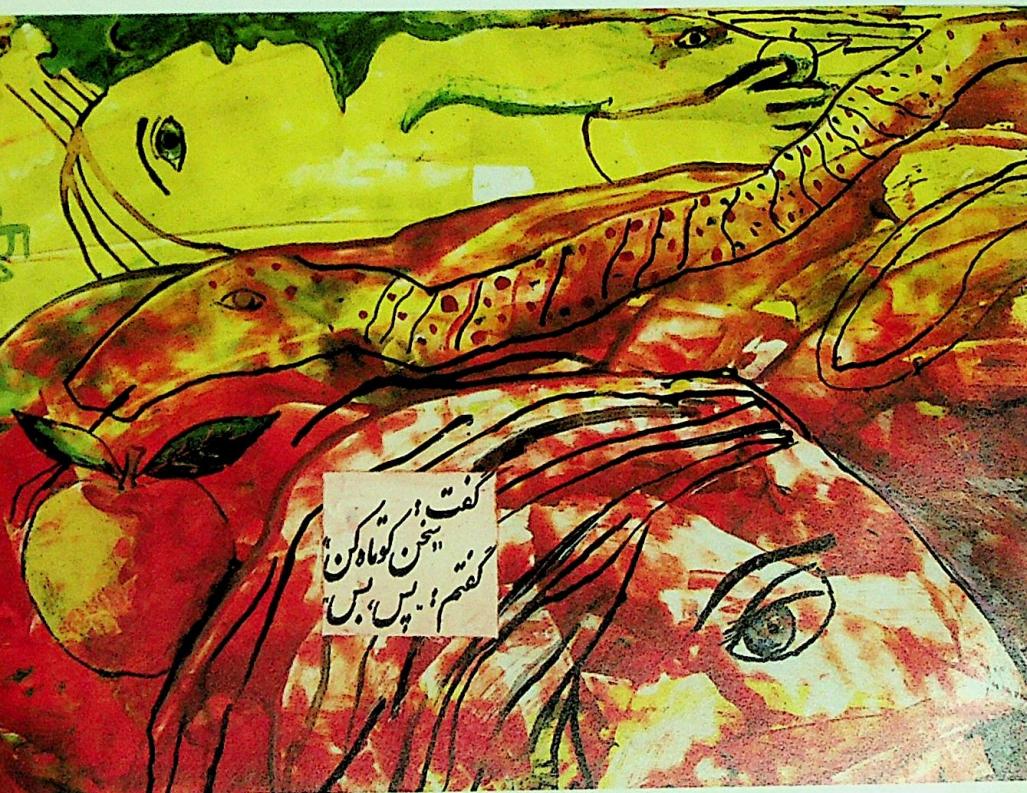
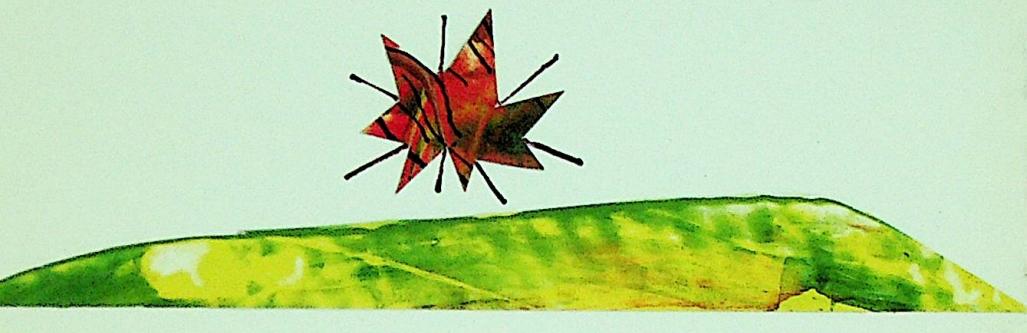


یک مشت گرفتاری

مجموعه داستانک



گفت: «خن کوآه گن
کچت: «پن، پن، پن»



یک مشت گرفتاری

محمد جواد خردمند





یک مشت گرفتاری
محمد جواد خردمند

طرح روی جلد: هانیبال الخاچ
ناظر فنی و چاپ: مهدی واحدی

چاپ اول: ۱۳۸۴

شماره گان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۷۴۴۹-۲۳-۲

انتشارات میرکسری: تهران - صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۹۱۶
تلفن: ۶۹۳۱۳۴۶

فهرست

۵	مقدمه ناشر
۷	ظرافت یا چشم انداز؟ / فتح الله بی نیاز
۱۳	دشمن
۱۶	یک مشت گرفتاری
۱۹	ساک قرمز
۲۲	حاجی فیروز
۲۴	استاد می دانست که نمرده است
۲۶	دو بیمار
۳۱	طوبا و درخت گردو
۳۳	غروب ستاره ها
۳۶	خورشید پشت کپه های ابر

خردمند، محمد جواد، ۱۳۲۳ -
یک مشت گرفتاری / محمد جواد خردمند. تهران: میرکسری، ۱۳۸۴.
۸۰ ص.

ISBN: 964-7449-23-2

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
۲۴۳/۶۲۴۷ فاصله PIR۸۰۴۰/۱۳۸۴

۸۳-۲۷۷۱۱

کتابخانه ملی ایران

مقدمه ناشر

قرار بود کتاب «قصه‌های کوچک برای آدم‌های بزرگ و ده داستانک» نوشته محمد جواد خردمند به علت اتفاق نادری که افتاد و همه نسخ آن به فروش رفت، تجدید چاپ شود، اما نویسنده پیشنهاد داد چند داستانک از آن کتاب انتخاب و با داستانک‌های جدید ادغام و مجموعه جدیدی چاپ شود. حاصل همین کتاب «یک مشت گرفتاری» شد. قرار است «قصه‌های کوچک برای آدم‌های بزرگ» هم به همین سرنوشت دچار آید که امیدواریم روزی تحقق پذیرد.

این کتاب شامل ۲۴ داستانک متنوع است که به سه نوع قابل تقسیم است. نخست داستان‌های تخیلی و فراواقعگرایی، دوم داستان‌های واقعگرایی، و بالاخره داستان‌های طنز. البته باز هم به پیشنهاد نویسنده این انواع جداسازی نشده بر حسب تقدم و تأخیری که نویسنده خواسته صفحه‌بندی و چاپ شده که امید است مقبول طبع صاحب‌نظران و خوانندگان افتد.

سوء‌تفاهی	۳۹
انتظار	۴۳
سوار بر ابر	۴۶
خدکشی	۴۸
قطار	۵۱
یک روز گرم تابستان	۵۳
بدرقه	۵۵
علم	۵۷
بازگشت	۶۰
فرار	۶۴
توسعه	۶۶
دوم شخص مفرد	۶۹
کابوس	۷۲
خوابیدن روی آب	۷۴
مسافر	۷۶
استراحت طولانی	۷۹

ظرافت یا چشم‌انداز؟

موفقیت یک داستان کوتاه زمانی تضمین می‌شود که در جریان تلاقي شخصیت یا شخصیت‌ها و رخداد محوری، با الگوهای روان‌شناختی پی‌ریزی شده‌ای روبه‌رو شویم، حتا اگر موضوع شخصیت‌پردازی معمول مطرح نباشد. فراواقعی‌ترین داستان‌های کوتاه را هم نمی‌توان به عنوان متنی فاصله‌گرفته از واقعیت عینی و ذهنی بررسی کرد. با وجود این، امروزه داستان کوتاه باید فراتر از روند مستقیم زندگی باشد. این نیز مستلزم آفرینش شخصیت‌هایی است که ارتباط انگیزه‌های آن‌ها با پلات، فصل مشترک اقناع‌کننده‌ای برای خواننده پدید آورد. می‌توان ادعا کرد که محمدجواد خردمند، این اصل را در بیش‌تر داستان‌های این مجموعه در نظر گرفته است؛ صرف‌نظر از میزان جذابیت هر کدام.

اساساً هستی‌شناختی جنگ است، از این رو نویسنده ترجیح داده است مکان و زمان را به کلی از داستان حذف کند.

اما در داستان «دو بیمار»، عامل ویرانگری بیشتر سویه‌ی درونی دارد. پزشک، هم حرص می‌زند که بیمارهای پولدار را از دست ندهد و هم از معامله‌های کلان عقب نماند. همسرش نیز زندگی سطحی و معناگریزی دارد و از این حیث همپای شوهر است؛ با این تفاوت که جهتگیری عمدۀ‌اش خوشگذرانی در میهمانی‌هاست. زندگی آن‌ها فرموله، مکانیکی و گیاهی است. این بی‌معنایی که با هیچ‌انگاری اندیشمتدانه تفاوت ماهری دارد، در پایان بندی فارغ از قطعیت‌پذیری، در فضایی که بین واقعی و فراواقعی در نوسان است، بازنمایی می‌شود. جسد دکتر و همسرش زیر دو ملحظه‌ی سفید آرام گرفته است، اما دکتری که به جسد‌های نگاه می‌کند و حتا «خودش را دید که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید»، می‌تواند خود دکتر اصلی نباشد، بلکه پزشک دیگری باشد که با «نگاه» به دکتر اصلی، بازتابی از زندگی روزمره‌ی خود می‌بیند. تأویل دیگر این‌که، دکتر ناظر، همه‌چیز را در یک کابوس می‌بیند. هر دو تأویل و تأویلهای احتمالی دیگر، سمت و سویی معنایی دارند.

داستان «استاد می‌دانست که نمرده است». که خواننده را یاد قصه‌ی «تصویر بیضی‌گون» اثر آلن پو می‌اندازد - در فضایی فراواقعی جریان دارد، اما تحقق فرایند داستان مشروط به عوامل واقعی است (خودگویی استاد، ایستادن او در مقابل تابلو و...). عنصر نوستالژی در تصویر جنازه‌ها، آن هم دور پرنده که نماد آرمان‌خواهی است، و شنیدن صدای تانک و آه و ناله‌ی زخمی‌ها، با ترکیبی از رنگ سفید، گل سرخ، آب و آبشار، نشانه‌هایی هستند که خواننده به اتكای آن در می‌باید چرا مردم جلوی تابلوها می‌ایستادند و دنبال گمشده‌ای در آن‌ها می‌گشتند، و چرا نقاش - استاد - دوران کودکی را (دورانی که لباس سفید

تکثر موضوع و تنوع شخصیت‌ها و محدود نشدن به سری‌نویسی و یک چارچوب خاص - مثلاً قشر روشن‌فکران یا طبقات تهی دست یا جوان‌های لاقید - از ارزش‌های این مجموعه است، اما مهم‌تر از آن، «ایدئولوژیک» نشدن داستان‌ها، اجتناب از حقانیت بخشیدن به این یا آن شیوه‌ی تفکر یا طرز زندگی و به طور کلی رویگردانی از «قطعیت‌گرایی» است که به طور مشخص جلوه‌ی بازی پیدامی‌کند. با این وصف، ساختار داستان‌ها به گونه‌ای است که این یا آن تأویل را به دست می‌دهند.

فرم، خصوصاً پرس‌های منطقی - و نه پرس‌های تقليدي از کارهای نویسنده‌گان رمان‌نو در فرانسه و پست‌مدرنیست‌های امریکایی - و نیز ایجاز کلام، و به ویژه نوع ارتباط‌های درونی نشان می‌دهد که این مؤلفه‌ها برای نویسنده مهم بوده‌اند. چنین سطحی از ایجاز و ارتباط، چندباره‌نویسی احتمالی نویسنده را مطرح می‌کند. اگرچه کانون معنا، در مجموع بر کانون ساخت قصه‌ها برتری دارد، اما بعضی از داستان‌ها - خصوصاً متشکل از عناصر واقعی و فراواقعی - از چنان ساختاری برخوردارند که خواننده به رغم لذت از درک معنا، خود را ملزم می‌بیند که قصه را به خاطر فرم آن دوباره بخواند؛ مانند قصه‌های «استاد می‌دانست که نمرده است» و «دو بیمار».

در انکشاف دقیق‌تر، می‌توان چند مورد را بررسی کرد. در داستان «دشمن»، سرباز‌های دو جبهه رو به روی هم، برخلاف کلان روایت‌ها دشمن نیستند، حتاً یکی‌شان دیگری را یاد دوست دوران کودکی اش می‌اندازد. این نزدیکی از حد تداعی فراتر می‌رود و به تعارف سیگار می‌انجامد. با مرگ یکی از دو سرباز - که برای خواننده فرقی نمی‌کند کدام‌شان باشد - استعاره‌ی بزرگ یعنی «دشمن»، به صورت «الایی» بازنمایی می‌شود. دشمن، خودش جنگ است و صد البته نیروهایی که در پس نقاب دفاع از میهن، به فکر اقتدار خود هستند. داستان،

یک مشت گرفتاری

می پوشید و گل سرخ به یقه می زد) دوست دارد و در برابر آن به زمین می افتد. تجربه‌ی او، بین دوران کودکی و نقطه‌ی پایانی، تجربه‌ی بزرگی است که نه تنها او، بلکه همه‌ی بینندگان تابلوها را در چار احساس باخت می کند.



داستان‌های این مجموعه اساساً به «تصویر» تمایل دارند. تصویر که متضمن وجود صحنه‌کنش و گفت‌وگو است. خواه تاخواه باگرایش عمدۀ نویسنده یعنی ایجاز در تقابل است. محمدجواد خردمند برای احتراز از این امر، کنش مرتبط و متوالی موجود در صحنه را با توصیف‌ها و مصالحی از زمینه می آراید، و از کوتاه‌نمایی استفاده می کند. به همین دلیل، در صحنه‌هایی از داستان‌های او، به تقریب تمام حالات نگرش، احساس مکان و زمان، پیش‌بینی وقایع و بازتاب آن چه گذشته همزمان با شخصیت پردازی پیش می‌روند. نمونه‌ی مشخص این رویکرد رامی‌توان در داستان‌های «غروب ستاره‌ها» و «توسعه» دید.

در «غروب ستاره‌ها»، بر پیشانی گوسفند‌هایی که قرار است جلوی پای محسن ذبح شوند حنامی گذارند. این نذر و حنا بستن آن، برای محسن است که به جبهه رفته بود، جایی که شاید مرگ برای شماری از جنگ‌جویانش نوعی رهایی و حتماً موهبت بوده، اما مجموع عوارض و نتایج آن به حدی نامحدود است که به قول پدر «نمی‌شود آن‌ها را در دو بعد نشان داد».

آمدن محسن، تیز شدن کارد سلاخ، نگاه گوسفند به بچه‌ها - که تأویل‌های مختلفی می‌توان برای آن فائل شد - شنیده شدن صدای صловات، «فاصله» ندارند. کارد [جنگ] روی گلوی گوسفند [قربانیان بی ارتباط با جنگ] قرار می‌گیرد و فواره‌ی خون اوروی پای محسن می‌ریزد که می‌خواهد «ناظر و شاهد» این ماجرا باشد، اما همزمان، دهها و بلکه صدها همزرم محسن در خاکریز فرومی‌ریزند. این فروریزی که به شکل تداعی صورت می‌گیرد، نشان می‌دهد که «خران» تمام‌شدنی نیست. در نتیجه، محسن باید عکس بگیرد، که می‌گیرد و سلاخ

ظرافت یا چشم‌انداز؟

[جنگ] می‌خندد و نتیجه‌ی جنگ در استعاره‌ی خون، به عنوان چیزی لغزنده، تصویرگر و فعلی صحنه‌های جنگ را با سر به زمین می‌افکند. غروب ستاره، در واقع فروافتادن «محسن‌ها» در همین خون است که نویسنده بانمادها و نشانه‌ها و استعاره‌های متنوع توانسته است آن را به سادگی و بدون بازی‌های معمول زبانی، بازمایی کند. داستان هم خواننده عادی را راضی می‌کند و هم منتقدپسند است. حتا یک جمله‌ی آن اضافی نیست و این را می‌شود با چندباره‌خوانی محکزد.

همین رویکرد با نوعی طنز مستتر و جایه‌جایی فراواقعی‌گونه، در داستان «توسعه» دیده می‌شود. داستان به رغم اختصار بیش از حد، چندین و چند تأویل دارد؛ می‌تواند از یک «رؤای خواب» شروع شود و تا واقعیت انکارناپذیر قرن بیستمی به نام زندگی قسطی بسط یابد. در این طنز نیشدار، «همه چیز از بالا تعیین می‌شود» و آن‌هایی که باید زندگی کنند، فقط باید گردن نهند و رضایت خاطرشن را اعلام کنند. کل داستان، پارودی زهرآگینی است از واقعیت زندگی مردم عادی (جمعیت غریق)، که با چاشنی شوخی پنهان، در هم آمیخته شده است تا پیچ و مهره بودن این انسان‌ها را به تصویر بکشاند؛ انسان‌هایی که در برابر کلان روایت‌هایی مثل «توسعه»، «عدالت»، «مردم‌گرایی» حالت تسلیم طلبانه‌ای به خود می‌گیرند.

طرفه این جاست که محمدجواد خردمند می‌خواهد روایت «خرده‌ها» یا «خرده روایت‌ها» را با همین رویکرد، جایگزین روایت‌های بزرگ کند. داستان « حاجی فیروز» نمونه‌ی موفقی از این‌گونه رویکردهاست؛ با این تفاوت که نشانه‌ای از طنز دیده نمی‌شود و کانون نشانه در لایه‌ی دوم داستان است. این کانون به عقیده‌ی من از کانون قصه‌ی «ساک قرمز» که انرژی داستانی اش بیش از حد پخش شده است، به مراتب قوی‌تر است.



یک مشت گرفتاری

رشته‌ای که تمام این داستان‌ها را به هم پیوند می‌زند، ریسمان عدم دخالت نویسنده از یک سو، و انطباق روایتها با این نقطه نظر است که داستان کوتاه، داستان انسان‌های پایی مال شده است؛ چیزی که هم در ترمینولوژی و هم در معنا منظور من است. محمدجواد خردمند با عدم جانبداری، سعی کرده است همین نکته‌ها را آفاده کند. با وجود این، شاخص‌ترین صفت این قصه‌ها، تأویل‌پذیری آن‌هاست. هر متنی، امکانات و الزاماتی پدید می‌آورد که خواننده، متناسب با تجربه، دانش و سلیقه‌ی خود، می‌تواند تأویلی را از آن استخراج و استنتاج کند و این، به عقیده‌ی من امتیاز کمی نیست.

فتح الله بی نیاز

دشمن

سر باز سر و ته تفنج اش را در دست‌هایش گرفت، از سنگر بیرون پرید و خودش را لوکرد روی خاکریز. با کمک آرنج و زانوها خود را بالا کشید. غرش هوایماها در دور دست تخم آتش می‌کاشتند.

سر باز برگشت، به آتش زیر هوایماها نگاهی کرد و گفت:
«خودی هستن.»

به انتهای خاکریز که رسید سرش را بلند کرد تا آن طرف خاکریز را ببیند، اما برق نگاه دشمن صورت اش را دور زد و در نی‌نی چشم‌هایش ایستاد. سرباز با نگاهش گفت سلام او هم سلام کرد. ضربان قلب‌شان با هم حرف‌های ناگفته داشتند و یکدیگر را برانداز کردند. هر دو تفنج‌ها را روی خاکریز رها کردند. صدای توپ و خمپاره پشت سر نورها حرکت می‌کردند. گفت و شنود ضربان قلب‌شان به سختی شنیده می‌شد.

پک مشت گرفتاری

سر باز نگاهش را در صورت دشمن چرخاند و گفت:
«تو...».

دشمن نگاه او را دنبال کرد. ترس در پنجه‌ی پاهاش درون پوتین سرگردان بود.

سر باز تکانی به خود داد و گفت:
«ما دشمنیم.»

سر باز یاد دوست دوران کودکی اش محسن افتاد که با تفنگ چوبی اش می‌پرید و سط کوچه و می‌گفت دست‌ها بالا، تو دشمنی باید کشته بشی و با دهانش صدای مسلسل درمی‌آورد. بعد نگاهش روی تفنگ‌ها که در خاکریز دراز کشیده بودند سر خورد.

سر باز گفت:

«بیا این طرف؛ اون پایین یه سنگره که امنه. بریم اون جا.»

دشمن لبخندی زد و سینه‌خیز به سمتی که سر باز بود رفت.

سر باز اشاره به تفنگش کرد که هم‌چنان روی خاکریز دراز کشیده بود.

دشمن تفنگش را برداشت که خمپاره‌ای سنگرا متلاشی کرد. آن‌ها رو به روی هم دراز کشیدند و زل زندن به سنگر زیر پای شان که هنوز از آن دود بلند می‌شد.

سر باز پاکت سیگاری از جیب بلوزش درآورد و گفت:
«سیگار می‌کشی.»

دشمن کبریتی را روشن کرد و پک عمیقی به سیگار زد و گفت:

«تو هم برای وطنات می‌جنگی؟»

هوای پیمایی با صدای مهیبی از بالای سرشان رد شد.

سر باز گفت:

«خودیه.»

دشمن

دشمن گفت:

«نه، دشمنه.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که ترکش خمپاره‌ای قلب سر باز را سوراخ کرد. سیگارهای له شده بوی خون را تاریه‌های دشمن همراهی می‌کرد. دشمن پیشانی سر باز را بوسید، تفنگش را برداشت و به طرف دیگر خاکریز پرید. حق‌گریه‌اش در هیاهوی هوای پیماهای خودی و دشمن گم شد.

محسن گفت: «خدا کنه دزد باشه.» بعد ادامه داد: «ای بابا پس من تا صبح یا
باید این تلفن لعنتی رو نگاه کنم یا گوش به زنگ در خونه باشم. حتماً خودشون،
چون که من شماره تلفن و نشونیم رو توی کیفم نمی‌ذارم.»

روزبه گفت: «اگه او انا باشن حتماً جرمت سنگینه که می‌خوان اعصابت رو
این جوری خراب کنن، و گرنه رودرواسی که ندارن. یه راست می‌اومند دم دفتر،
خودت رو و کیفت رو می‌بردن، هیچ کسم خبردار نمی‌شد.»

بطری روی میز کنار تلفن انتظار می‌کشید. نگاه روزبه از روی تلفن، داخل
بطری شد که رنگ قهوه‌ای اش چشمک می‌زد و محسن مزه تلخش را قرقره
می‌کرد. محسن بطری را برداشت، درش را باز کرد و جلو بینی اش برد. نفس
عمیقی کشید.

روزبه گفت: «بی خیالش باش. جرمت حتماً از این سنگین‌تره. کار خودت رو
بکن.»

لبخند محسن نگرانی صورتش را پوشاند. گفت: «آره بابا این هم روی همه
گناهام.» بعد دنبال اسمی گشت که مزه دهانش را عوض کند.
محسن رو به رو تلفن نشسته بود و داشت از خودش دفاع می‌کرد و بطری هم
سبک و سبک‌تر می‌شد.

صدای زنگ تلفن چرت روزبه را پاره کرد و نگاهش با نگاه محسن گره خورد و
افتاد روی تلفن که محسن گفت: «بخشکی شانس، نمی‌شد نیم ساعت زودتر زنگ
می‌زدی؟» تلفن را برداشت و گفت: «بله؟ خودم هستم... چی؟ تو خیابون... خدا
عمرت بد. قربونت برم... خیلی بامردمی. آره، نه بابا من رو چه به پلیس... نه به
جون بچه‌هام خیالت راحت باشه. ازت ممنونم. ان شاء الله... از خجالت هم درمی‌آم.
کی؟ فردا... باشه هر جور راحتی. بازم به خاطر معرفت ازت متشرکرم. آقایی
کردی. حتماً... حتماً... باشه به زنت هم بگو خیالش راحت باشه. فردا منتظر تم.»

یک مشت گرفتاری

تلفن، حواس اتاق را جمع کرده بود توی فکر محسن که زل زده بود به آن و در
انتظار زنگ تلفن خمیازه می‌کشید. محسن از روی صندلی بلند شد و بطری را
گذاشت روی میز و گفت: «پس چرا زنگ نمی‌زننه؟»

روزبه گفت: «ممکنه زنگ نزنه. می‌آن در خونه، آخه حرفاش مشکوک بود.»
محسن گفت: «قایم موشک بازی می‌کنن. اون هفته اومند ماشینم رو بههم
ریختن، هیچ چیز نبردن، حالا اومند کیفم رو، حواسم رو دزدیدن. خیال
می‌کنن تو ش چیه؟ یه مشت گرفتاری.»

روزبه گفت: «شایدم دزد باشه. یه جوری حرف می‌زد که آدم شک می‌کرد.
من بهش گفتم، اگه صبح زود زنگ بزنی حتماً خونه‌س. او با عصبانیت گفت، این
دیگه چه جور شه؟ بعد گوشی رو قطع کرد.»

گوشی تلفن رفت سرجایش دراز کشید.

روزبه فریاد زد: «حالا دیگه باید جشن بگیریم و به افتخار عالی جناب دزده شادی کنیم.»

ساک قرمز

صدای شیون ایران خانم - که فضای کوچه را پر کرده بود - سرم را از پنجره بیرون کشید. چادر ایران خانم از روی سرش سر خورده و افتاده بود روی شانه اش. ساک قرمزنگی را به سینه اش چسبانده بود. بوی محسن از درون ساک، ریه های ایران خانم را پر کرد و زد به قلبش. آقای مجاهد سراسیمه از خانه بیرون آمد؛ خواست ساک را از ایران خانم بگیرد که او خود را به زمین انداخت و روی ساک خیمه زد. آقای مجاهد بالای سرش ایستاد. حق گریه‌ی آقای مجاهد با شیون ایران خانم درها را باز می‌کرد و همسایه‌های مات زده از خانه هاشان بیرون می‌آمدند. جوان‌های محل دور حبیب حلقه زده بودند. شوری اشک چشم‌های حبیب دهان خشک‌اش را مرطوب کرد. گفت: «من که باور نمی‌کنم. اون روز وقتی که از سینما اومدمیم بیرون، محسن گفت تو برو خونه، من می‌رم تا خیابون انقلاب و

یک مشت گرفتاری

برمی‌گردم. بهش گفتم من کاری ندارم، می‌خوای باهات بیام؟ گفت ممکنه طول بکشه. من هم او مدم خونه. نیمه شب بود که دیدیم زنگ می‌زنن. رفتم دم در، دیدم ایران خانم می‌پرسه، مگه تو با محسن نبودی؟ گفتم چرا، از سینما که او مدیم بیرون او گفت می‌رده تا خیابون انقلاب برمی‌گرده. حتا گفت ممکنه طول بکشه. دیدم ایران خانم بی‌تابی می‌کنه. دلم شور افتاد. گفتم ناراحت نباشین. من الان می‌رم دنبالش. لباسم رو پوشیدم و رفتم طرف‌های خیابون انقلاب. اون جا هیچ خبری نبود. گهگاهی پلیس و توک و توک آدمهایی توی خیابون راه می‌رفتند. نمی‌دونستم کجا باید دنبالش بگردم. خیابون پر از سیاهی بود. نیم ساعتی اون جا بودم. سلانه‌سانه برگشتمن خونه. ایران خانم دم در ایستاده بود. بهش گفتم نگران نباشین. حتماً یه جایی گیر کرده یا بهش گیر دادن. از اون روز تا بهحال گاه و بی‌گاه می‌رفتم طرف‌های خیابون انقلاب از کتاب‌فروشی‌هایی که او را می‌شناختن پرس‌وچو می‌کردم. با ایران خانم همه‌ی بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها رسربزیدم. حتا سرددخونه‌ی پزشکی قانونی هم رفتم. اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «من که باورم نمی‌شه. حتماً اشتباهی شده.»

آقای قیاسی آقای مجاهد را بغل کرده بود و شانه‌هایش را می‌مالید. در گوش اش می‌گفت: «خودت رو سبک کن. نزار غمیاد بشه راه گلوت رو بینده.» همسایه‌ها دورشان جمع شده بودند و اشک‌هایشان را پاک می‌کردند. آقای قیاسی آقای مجاهد را به حال خودش گذاشت و رو به همسایه‌ها گفت: «تو رو به خدا مواظب جوون‌هاتون باشین، تو این دوره آدم باید آسه بره آسه بیاد. هیچی حساب و کتاب نداره... ما چه کارهایما تاون‌ها نخوان آب از آب تکون نمی‌خوره.» آقای قیاسی هم چنان اصواتی را در هوا پخش می‌کرد که با جریان باد از کوچه خارج می‌شد.

ساک قرمز

آقای مدرسی سرکوچه ایستاد و عینکش را برداشت؛ با استعمال آن را تمیز کرد و خیره شد به خانه‌ی محسن. حبیب و جوان‌های محله را دید که جلوخانه ایستاده بودند و محسن بالای سرشاران پرواز می‌کرد و دست تکان می‌داد. آقای مدرسی آغوش بازکرد و فریاد زد: «محسن! محسن بالای سر آقای مدرسی دور می‌زد.»

آقای مدرسی بچه‌ها را ساکت کرد و روی تخته‌سیاه نوشت: «درس امروز ما راجع به آرش کمانگیر است.»

اقدس خانم چادرش را دور کمرش بست و رفت روی پله‌ی اتاق محسن کنار ایران خانم نشست و گفت: «حلوها آماده‌س، ولی آقای قیاسی می‌گه گفتن نباید مجلس بگیرین...».

فرش فروش به حسین آقا گفته بود: «جفتش رو صد و هشتاد هزار تومان می خریم.» اقدس خانم به او گفته بود: «بعداً باید همین‌ها رو ازش سیصد هزار تومان بخریم. بی خود به فکر فروش فرش‌هانباش، بالاخره امسال رو هم به‌جوری می‌گذرؤنیم.»

محسن و حسن تو حیاط پچ پچ می‌کردند که حسن گفت: «باشه من ضرب می‌زنم. این جوری... بعد رفت سطل پلاستیکی را برداشت و با دست کوچک‌اش روی سطل ضرب گرفت.

محسن گفت: «آره خوبه، من هم با مقوا یک کلاه بوقی درست می‌کنم و صور تم روسیاه می‌کنم و دایره می‌زنم و می‌خونم؛ ارباب خودم سلامو علیکم / ارباب خودم سرتو بالا کن / ارباب خودم بزبز قندی / ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟ بعد ششم می‌خونم؛ حاجی فیروزه سالی یه روزه / حاجی فیروز او مده بال بخندون او مده... اون وقت پول‌ها رو که جمع کردیم...». اقدس خانم از داخل اتاق داد زد: «بچه‌ها بیاین شام بخورین.»

□ □ □

اقدس خانم چادرش را از روی سرش برداشت و داخل اتاق شد. دید حسین آقا چشم از گل قالی برنمی‌دارد.

اقدس خانم یک بسته پول گذاشت روی قالی و گفت: «مرد، نگفتم خدا بزرگه. امروز رفتم مدرسه‌ی محسن، پیغوم داده بودن پدر یا مادرش بیان مدرسه. گفتم شاید دوباره پول بخوان. فکر کردم اگه تو بری ناراحت می‌شی، خودم رفتم. معلم محسن، من رو کشید کناری و این بسته رو داد و گفت، این جایزه‌ی محسنه. فقط بین خودمن باشه.»

محسن از پشت ستون ایوان مدرسه لبخند مادرش را درون قلبش جای داد. آقای معلم ساک و لباس و کلاه بوقی محسن را با خود برد.

نگاه اقدس خانم روی سر و صورت حسین آقا چرخید و برگشت بچه‌ها را دید که گوشه‌ی اتاق کز کرده بودند و چشم به پدر دوخته‌اند.

اقدس خانم گفت: «حسین آقا غصه نخور. بعد از عیدم روز خداست.» محسن از جایش بلند شد و نگرانی پدرش را بالبخندش از پنجره‌ی اتاق به بیرون پرت کرد.

گفت: «بابا، اگه گفتی معدلم چند شده؟» حسین آقا اخمش را باز کرد و گفت: «نوزده و نیم.» حسن تک‌زبانی گفت: «بیس.» اقدس خانم سینی چای را روی گل قالی گذاشت و پرسید: «حرف حساب‌شون چیه؟»

حسین آقا چشم‌اش را روی گل‌های قالی چرخاند و گفت: «می‌گن بودجه نداریم.»

«این کودکی است، همیشه دلم می خواست مثل او باشم. همه سعی ام این بود که کودک باقی بمانم یا به آن دوره برگردم.» پرنده بر فراز تابلو چرخی زد و با بال اش غباری که از سال ها روی آن نشسته بود پاک کرد. تابلو لبخندی کودکانه زد.

تابلوها دور آن ها می چرخیدند و جلوشان می ایستادند. رنگ ها چشم نقاش را خیره کرد. پا به درون تابلو گذاشت.

بالباس سفیدش زیر آبشاری از رنگ رفت و از لابه لای آن ها قلبی بیرون کشید و به پرنده داد. تابلو قلب گمشد، زیر بال پرنده به آن سوی آب ها رفت و گروه گروه به تماشایش ایستادند.

نقاش در مقابل تابلویی دیگر ایستاد که گوشه ای از آن پاره شده بود. این تابلو بارنگ های کدر و غمزده غباری از کنه نگی گرفته بود. جنازه هایی که ترسیم کرده بود در گوش و کنار تابلو دراز کشیده بودند و صدای تانک و خمپاره همراه آه و ناله از درون تابلو بیرون می ریخت. چشم هایش را بست، سرش را بین دو دست گرفت و دور خود چرخید. جنازه ها دور پرنده جمع شده بودند و جیغ می کشیدند و بال های پرنده را نوازش می کردند.

پرنده از لابه لای جنازه ها خود را به نقاش رساند و او را به سوی نوری برده که از پشت پنجره پرده را کنار می زد و به درون اتاق می آمد. نقاش در نور شناور شد. تابلوها زیر نور چراغ های موزه می درخشیدند. مردم جلو تابلوها می ایستادند و دنبال چیزی درون آن ها می گشتند؛ دنبال گمشد هایی، شاید هم خود را جست و جو می کردند.

عده ای هم از درون تابلوی کدر و غمزده که گوشه ای از آن پاره شده بود، جنازه ها را بیرون می کشیدند و از روزه های خوب گذشته حرف می زدند.

نقاش جلو تابلویی به زمین افتاد که کودکی بالباس سفید و یک شاخه گل سرخ روی سینه به مردم نگاه می کرد و لبخند می زد.

استاد می دانست که نمرده است

وقتی، آخرین تابلو را کشید، رو به روی آن به تماشا ایستاد. باد سردی از درون تابلو بیرون وزید و تنفس را کرخت کرد، پرده را کنار زد و از پنجره بیرون رفت. رنگ ها ذره ذره از تابلو بیرون می ریختند و دور هم می چرخیدند. از میان کهکشانی از رنگ ها پرنده ای بیرون آمد، بال هایش را بر هم زد و او را از زمین بلند کرد. بعد لباس سفیدی به تن او کرد، یک شاخه گل سرخ به سینه اش زد و گفت:

«خوش آمدید.»

نقاش خمیازه ای کشید، دست هایش را از هم باز کرد و مشتی به سینه اش زد و گفت:

«حالا می فهمم که چه قدر دنیا بزرگ تر از من است.» از زمین فاصله گرفت و با پرنده به تماشای تابلوها رفتند.

به اولین تابلو که رسیدند، نقاش گفت:

«دکتر بالاخره گیرت آوردم، آب دست ته بذار زمین، بلند شو بیا. کارش رو تموم کردم... به قیمت رسوندم»

دکتر لبخندش را قورت داد و گفت:

«لان نمی‌تونم بیام، بذار فردا.»

صدا بالحن خفه‌ای گفت:

«دکتر اگه نجنبی از دست می‌ره‌ها. به جون خودت حیفه، بلند شو بیا.»

دکتر نگاهی به منشی کرد و گفت:

«اگه خانم زنگ زد، بگو رفته بیمارستان.»

کیفیش را برداشت و از مطب بیرون زد. به خیابان که رسید دکمه‌ی دزدگیر را فشار داد. ماشین جیغی کشید. شماره تلفنی را گرفت. سوار ماشین شد.

از آن طرف خط صدایی گفت: «الو، دکترجون... سلام دکتر، چه طوری. دو-

سه تا مرضی چاق برات فرستادم بازم بگو به فکرت نیستم.»

«... نه بابا، امشب با زنم قرار دارم. پریشب دعوامون شد.»

«آره، همه‌شون این جورین. امشب قرار بود با هم حرف بزنیم، ولی گرفتار شدم.»

«... بابا! من از خدامی خوام، نمی‌ره. می‌گه من ازاون جا خوشم نمی‌آد. سفر قبلی قرار بود که یه سالی بمونه. هم خواهرش، هم برادرش اون جان و کلی از فامیل هاش. می‌گه تو لندن که نمی‌تونم بچه ره ببینم، پانسیونش اجازه نمی‌ده. تو امریکا که همه از صبح می‌رن سر کار، غروب که میان مثل نعش جلو تلویزیون ولو می‌شن. منم چه قدر برم ویندوز شاپینگ.^۱»

«آره، پشت خطی داری، بعداً باهات تماس می‌گیرم.»

تلفن را که قطع کرد، صدای موزیک بلند شد.

دو بیمار

آخرین بیمار که از مطب بیرون رفت، دکتر به پشتی صندلی تکیه داد، چشم‌هایش را بست و پاهایش را دراز کرد. هنوز خستگی از تنفس بیرون نرفته بود که منشی با دفتری وارد شد. دکتر تلفن همراهش را از روی میز برداشت، دکمه‌ای را فشار داد و تلفن‌های بی جواب را شمرد: پنج، شش، هفت. تلفن را روی میز رها کرد و بدون توجه به منشی دست‌هایش را روی میز گذاشت، بلند شد و نگاهش را به تلفن دوخت.

منشی نگاهش را از تلفن گرفت و گفت:

«باید زودتر بین، خانم‌تون منتظرن. فردا صبح دو تا عمل دارین. ده صبح هم با آقای ... و برای ناهار با آقای دکتر... قرار دارین. همه رو یادداشت کردم.»

تلفن همراه زنگ زد. صدایی از آن طرف خط گفت:

یک مشت گرفتاری

دکمه‌ای را فشار داد و گفت:

«بفرمایید... شما؟ آره، بله... چند می‌گه... نه، باید ببینم، ندید که نمی‌شه ماشین خرید... اضافی چی... داره؟ نه بابا، به چه درد می‌خوره، او نارو نمی‌خواه... ببین بدون وسایل اضافی چند می‌گه...».

ماشین را پارک کرد. دم در بنگاه ایستاد و گفت:

«تو باون صحبت کن... فردا تماس بگیر، الان نمی‌تونم بگم کی... یه کاریش می‌کنم... باشه تا فردا... قربان تو.»

تلفن را قطع کرد و داخل بنگاه شد. همه جلو پایش بلند شدند.

مردی چاق شکمش را از بغل میز رکرد، آمد دکتر را بغل کرد و بوسید و گفت:

«ستاره‌ی سهیل شدی. باریس جمهور امریکا راحت تر می‌شه تماس گرفت تاشما. بفرما، خوش اومدی.»

من به این حاج آفا گفتم این ملک رو برا یه آدم حسابی خدمت‌گزار می‌خواه که نفسم اش حقه. بفرما حاج آقا، این هم دکتر گلم.»

دکتر با خنده به طرف مرد رفت و گفت:

«خوش وقت،»

بعد رو به مرد چاق کرد و گفت:

«چون قول داده بودم، اومدم. خانم حالش خوب نیست، باید زودتر برم.»

مرد چاق خنده‌ای کرد و گفت:

«دکتر اومدی ماست بخري. حالا بشین یه چای بخور ان شاء الله خانمت خوب می‌شه. بفرما بشین. اصغر دو تا چای دکتر پسند بیار.»

و زد زیر خنده.

دکتر ساعتش رانگاه کرد و گفت:

دو بیمار

«خیلی دیر شده.»

مرد گفت:

«خیرش رو ببینی، قسمت دکتر بود. من هم دارم می‌خرم، و گرنه این رو نمی‌فروختم. از قدیم گفتن ملک رو هر وقت بفروشی ضرره، هر وقت به هر قیمت بخری سود.»

دکتر برگه‌هایی را امضا کرد، دست مرد را به گرمی فشرد و رو به مرد چاق گفت:

«بقیه کارهاش با خودت، می‌آم می‌بینم. فعلًاً خدا حافظ.»
واز بنگاه بیرون زد.

دکمه‌ای را فشار داد. جیغ دزدگیر ماشین در سیاهی شب گم شد. در راه زیر لب زمزمه کرد: عادت داره منتظر بمونه.

وقتی به خانه رسید زنش بالباس میهمانی رو به روی تلویزیون خوابش برده بود. تلویزیون را خاموش کرد. زن چشم‌هایش را نیمه باز کرد.

دکتر گفت:

«می‌بخشی عزیزم، تو بخش گرفتار شدم. مریض بدحالی داشتم. بلند شو بریم.»

زن گفت:

«خیلی دیره، اگه خسته‌ای بذار یه وقت دیگه.»

دکتر گفت:

«نه، نه بلند شو بریم. فردا ممکنه بدتر از امروز باشه.»

بین راه و سر میز شام، سکوت، آن‌هارادر دنیای خودشان غرق کرده بود. هر از گاهی نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد یا به دسته‌گلی که روی میز شامشان بود خیره می‌شدند.

وقتی از رستوران بیرون آمدند، زن گفت:

«خیلی خسته‌ای، من راندگی می‌کنم.»

دکتر گفت:

«اگه خسته نیستی، من که خوش حال می‌شم.»

□ □ □

صبح، دکتر کمی دیرتر به بیمارستان رفت.

مسؤول بخش گفت:

«دکتر خوب شد او مدین. دو تا بیمار بدحال داریم که دیشب تصادف کردن و
الآن آماده‌ی عملن. خیلی سعی کردیم با شما تماس بگیریم، ولی نشد.»

دکتر روپوش سبزش را پوشید و وارد سرسرای بزرگی شد. ملحظه‌ی سفید
روی یکی از تخت‌ها را کنار زد. خودش را دید که آخرین نفس‌هایش رامی‌کشید.
به دور و بر نگاه کرد. کسی آن جانبود. سرداش شد. ملحظه‌ی سفید تخت دیگر را
کنار زد. همسرش بود. گویی سال‌ها در خواب عمیقی فرو رفته بود.

طوبا و درخت گردو

باد از پنجره‌ی شکسته‌ای که به خیابان دهن‌کجی می‌کرد اتاق را دور می‌زد و
روی درد محسن سرمی خورد. ماهیچه‌های محسن روی استخوان‌هایش دراز
کشیده بودند.

محسن گفت درخت گردو آن قدر قد کشیده است که آن سوی دیوار را
می‌بیند. یکی از بچه‌ها گفت هذیان می‌گوید.
کلاع روی بلندترین شاخه‌ی گردو نشست، سرش را در شش جهت چرخاند،
گردویی چید و پرواز کرد.

محسن با فریادی که هیچ‌کس نمی‌شنید طوبا را صدامی‌زد. طوبا پای نوزاد
را بلند کرد و باکف دست به پشت او زد. صدای گریه‌ی نوزاد همه را خوش حال
کرد و از در و پنجره بیرون رفت. طوبا گفت:
«اسمش رو گذاشتن محسن.»

برای خواهرم فریده

غروب ستاره‌ها

یکی از گوسفندها را با طناب پلاستیکی به درخت روبه‌روی خانه بسته بودند و دیگری را به تیر چراغ برق سر کوچه. بچه‌ها دور گوسفندها حلقه زده بودند و شادی می‌کردند. روی پیشانی هر دو گوسفند با حنا نشانه گذاشته بودند. عکس رنگی محسن را در حالی که دوربین عکاسی به گردنش آویزان بود و تفنگی در دست داشت به در و دیوار چسبانده بودند. جلو خانه را با گل آذین بسته بودند. محسن سرش را به پشتی صندلی اتوبوس تکیه داده بود و چشم‌هایش بسته بود. دوربین روی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. سربازی که در کنارش نشسته بود، گفت:

«حرفت رو تموم نکردی، بالاخره استاد جوابش رو چی داد؟»

محسن بدون این که تغییری در وضعیتش بدهد گفت:
«استاد سکوت کرد، نمی‌خواست جوابی بده. بعد با اکراه گفت: نعمت...»

محسن بی حرکت داخل خوابگاه دراز کشیده بود و منتظر طوبا بود. ننه طوبا از گره گوشه‌ی چارقدش یک حب در آورد و گفت:
«این رو بخوری آروم می‌شی.»

محسن گفت:

«نه، این حب کارساز نیست. این درد ترکه‌ی آلبالوی بچه‌های کدخدا را آروم می‌کنه. این دردش فرق می‌کنه، با حب آروم نمی‌گیره.»
طوبا اشک‌هایش را با گوشه‌ی چارقد سفیدش پاک کرد، سوار تاریکی نگاه محسن شد و به روستا رفت.

محسن با فریادی که هیچ‌کس آن را نمی‌شنید گفت:

«به مادرم سلام برسون.»

زیر درخت گردو دراز کشیده بود. از لابه‌لای برگ‌های درخت، آبی آسمان را نقاشی می‌کرد. صدای خنده‌ی طوبا از خانه‌ی همسایه کlaghها را ترساند.
طوبا با خنده گفت:

«اسمش رو می‌خوان بذارن محسن.»

محسن وسایلش را در صندوق بغل مینی بوس گذاشت. به مادرش گفت:
«نگران نباش، دو ماه دیگه می‌آم بهت سرمی‌زنم.»

مادرش بسته‌ی کوچکی را کف دست محسن گذاشت و گفت:

«این رو از خودت دور نکن. تربته، شگون داره.»

محسن خنده‌ای کرد و سوار مینی بوس شد.

مادرش داد زد:

«وقتی که دکتر شدی بذارش تو مطلب.»

درد، ملحفه‌ای از سرما روی تن محسن کشید. بچه‌ها گریه‌هاشان فریادی شد که تمام اتاق‌ها را رزاند. مادر محسن هر روز درخت گردی بالای سر محسن را آب می‌داد.

محسن با یک حلقه گل و دوربین به گردن داخل کوچه شد. سلاخ، اولین گوسفند را قربانی کرد. صدای صловات در کوچه طنین انداخت و تابام خانه‌ها بالا رفت.

هنوز چند قدمی به خانه مانده بود که سلاخ داد زد:
«حاج محسن، یه دقیقه صیر کن.»

گوسفند دیگر را زمین زد، پا روی هر دو ساق گوسفند گذاشت و چاقو را به خرخره‌اش کشید. با هر ضربه‌ی قلب گوسفند فواره‌ی خون به پای محسن می‌ریخت. محسن دوربین را از لای حلقه‌ی گل بپرون کشید. صدای همرزم‌ها یش راشنید که از یک خاکریز به خاکریز دیگر می‌دویدند و فریاد می‌زدند و بر زمین می‌غلتیدند. محسن تنگ را روی دوش آویزان کرده بود و عکس می‌گرفت.

پیش خود گفت:

«اسم این رو می‌ذارم خزان.»

محسن عکس می‌گرفت و سلاخ می‌خندید. آخرین عکس را که گرفت شروع به دویدن کرد. اما پایش را روی خون‌های ریخته شده‌ی گوسفند گذاشت؛ لغزید و با سر به زمین افتاد. پدر، اشک‌ها یش را پاک کرد و زیر لب گفت: «غروب... غروب ستاره‌ها.»

شاید... ممکن است. البته برای بعضی‌ها. ولی بیشتر بُوی مرگ و فنا می‌دهد. شاید هم مرگ برای بعضی‌ها نعمت باشد، ولی... اون روز بچه‌ها براش کلی کف زدن، ولی از ترم بعد کسی اون رو ندید. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند رفته جبهه.»

محسن دانشکده را که تمام کرد، به پدرش گفت:
«می‌خواهم برم جبهه و از صحنه‌های جنگ عکس بگیرم.»

پدرش گفته بود:

«صحنه‌ی جنگ رو نمی‌شه در دو بعد یک عکس نشون داد.»

محسن لبخندی زده و فردایش عازم جبهه شده بود.

اولین بار که از جبهه برگشت، تعدادی از عکس‌ها را روی زمین چید و به پدرش نشان داد. پدر چشم‌اش به عکسی خیره شده بود که جنازه‌ها مثل گل قالی پهلوی هم قرار گرفته بودند و خون، زمینه‌ی فرش شده بود.

محسن یکی از عکس‌ها را برداشت و گفت:

«اسم این رو گذاشتمن غروب ستاره‌ها.»

سربازها در کنار جنازه‌ها روی خاکریز دراز کشیده بودند و نور خورشید آسمان را به رنگ مس در آورده بود.

پدر وقتی همه‌ی عکس‌ها را دید، گفت:

«خیلی خوبین، ولی این‌ها واقعیت جنگ نیست!»

محسن اخم کرده، عکس‌ها را جمع کرد و به جبهه برگشت.

محسن، امروز با کوله‌باری از فیلم و خاطره به خانه بازمی‌گشت. یکی از بچه‌ها از سر کوچه داد زد:

«دارن می‌آن.»

صدای صловات کوچه را پر کرد. سلاخ چاقویش را تیز کرد. گوسفند نگاهی به بچه‌ها انداخت؛ برق چاقو چشم‌اش را آزرد و سر به زیر انداخت.

زن برگشت، نگاهی به کبوتر انداخت و به راهش ادامه داد و در دل گفت:
 «خداکنه گیر آدمهای خوب بیفته!»
 و قدمهایش را تند کرد.

صدای طبلی که در عزمی نوازند از درون سینه‌اش بیرون ریخت و فضای کوچه را پر کرد. کبوتر سرش را زیر بال اش پنهان کرد. ابرها آهسته جا عوض کردند و درخت‌های ساکت و آرام چشم به آسمان دوختند.

□ □ □

مینو از پشت پنجره دیده نمی‌شد. پنجره را باز کرد و تاکمر به طرف کوچه خم شد. نگاهش تا دور دست کشیده شد و بچه‌هایی را دید که از دور به او خیره شده بودند. پنجره را بست. به طرف اتاقش رفت و از زیر تخت ساک را بیرون کشید. محتويات آن را برای هزار مین بار بیرون ریخت و به آن‌ها خیره شد.
 «امی بخشین خانم، من رو با خودتون تاسر چار راه می‌برین؟»
 «آره عزیزم، بیا دست رو به من بد». □

«راستی مینو نگفته اون خانم دیروزیه که دم مدرسه دست به سرت می‌کشید کی بود؟»
 «اما مانمه که از خارج اومده...». □

زن باعجله به سمت پنجره رفت و به افق نگاه کرد و گفت:
 «باید برم، دیگه طاقت ندارم.»

هرasan خود را به خیابان رساند و با خود گفت: نکنه ولگردها ساک رو دزدیده باشن؟ حتماً خیلی گرسنه‌س!
 دور و بر رانگاه کرد. نه خبری از ساک بود و نه بچه. نفس عمیقی کشید و به سمت خانه برگشت. اما پاره‌ی وجودش او را به سمت خود می‌کشید.

□ □ □

خورشید پشت کپه‌های ابر

خورشید پشت کپه‌های ابر پنهان شده بود. گه‌گاه از لابه‌لای ابرها آن جا که آسماں دیده می‌شد، سرک می‌کشید و دوباره همه چیز کدر می‌شد. زن، کنار پنجره رو به کوچه ایستاده بود و به کپه‌ی ابر نگاه می‌کرد که بالای کوچه‌ی بن بست ایستاده بود و نه می‌بارید و نه می‌رفت.

زن مشخصات بچه را روی کاغذی نوشت و به شیشه‌ی شیر چسباند و آن را داخل ساک گذاشت. بعد بچه را بغل کرد و پاورچین پاورچین وارد حیاط شد و

نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
 «خداکنه بارون نیاد.»

کبوتری از روی درخت چنار پر کشید و یک راست روی هر چهار دیوار نشست و با نگاهش زن را تا انتهای کوچه دنبال کرد.

مینو شیشه‌ی شیر را برداشت. نوشته‌ی روی کاغذی که به شیشه چسبانده بودند محو و به سختی خوانده می‌شد، اما برای او مثل روز اول خوانا بود.
نام: مینو. متولد: تهران. نام پدر: بی‌نام. نام مادر: مینو.

سوء تفاهم

راننده‌ی مینیبوس به چراغ قرمز که رسید ترمز دستی را کشید؛ با احتیاط از رکاب پیاده شد و زیر باران سمت دکه‌ی روزنامه‌فروشی دوید. یک شماره روزنامه و دو نخ سیگار خرید. یک نخ سیگار را گوشه‌ی لب گذاشت و با فندک دکه روش کرد. دومی را در جیب پیراهنش گذاشت. روزنامه را روی سر گرفت و به طرف مینیبوس دوید. چراغ تازه سبز شده بود. وقتی که سوار شد روزنامه را به پسر جوانی که بغل دستش نشسته بود داد. ترمز دستی را خواباند و حرکت کرد.

– کدوم صفحه‌ش نوشته.

– حوادث.

– بگرد پیداش کن. من که باور نمی‌کنم.

– خودم خوندم... صبر کن پیداش کنم.

سوء تفاهم

مینی بوس را کمی جلوتر پارک کرد. بعد رو به پسر جوان کرد و گفت:
— پیاده شو بریم. همین الان باید بریم ده.

پسر جوان گفت:

— من می‌رم روزنامه بخرم.

راننده گفت:

— برو، ولی به کسی نشون نده تا من بیام.

در راه پسر جوان از راننده پرسید:

— حالا می‌خوای بروی ده چی کار.

راننده گفت:

— بخون ببینم چی نوشته.

پسر جوان شروع به خواندن کرد:

— زهره ک. زن جوانی از اهالی یکی از روستاهای استان... که برای پیدا کردن شوهرش به تهران آمده بود، در یکی از خانه‌های فساد دستگیر شد.

راننده گفت:

— حالا فهمیدی. می‌خوام برم به بابای قرمساقش بگم چرا بنهش اجازه دادی. او، امانت من بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، مشت‌هایش را گره کرد و کوبید روی هر دو پایش.

— حتماً اشتباهی شده. اون نمی‌تونه زهره‌ی من باشه.
نیمه‌های شب به ده رسیدند. به خانه‌ی پدر زنش که رسید، با مشت به در کوبید.

پیر مردی خواب آلود در را باز کرد و گفت:

یک مشت گرفتاری

پسر جوان با تجرب، تمام صفحات روزنامه را نگاه کرد، سپس روزنامه را بست. به صفحه‌ی اول خیره شد و گفت:

— نه، تو این روزنامه هم که نیست. وقتی که رسیدم ته خط همون روزنامه رو می‌خرم.

راننده پرسید:

— عکسش هم بود؟

— نه، مثل این که عکسش نبود. گمونم عکس مرد صاحب خونه بود که چشم‌اش رو پوشونده بودن.

راننده زیر لب حرف‌هایی زد که مفهوم نبود. باران شدت گرفته بود و برف پاک کن با تنبیه به چپ و راست حرکت می‌کرد.

راننده سیگار دوم را هم روشن کرد، پک محکمی زد و با حالی نگران گفت:
— آخه واسه چی این کار رو کرد. من که بنهش گفته بودم، فقط یه سال دیگه دندون رو جیگر بذاره همه چیز درست می‌شه.

وقتی که به ته خط رسیدند راننده وسط خیابان ترمز کرد، باعجله پیاده شد و به طرف مسؤول خط رفت و گفت:

— گرفتاری خانوادگی دارم. دو - سه روزی نیستم. اینم کارت ماشین. به اصغر سیاه بگو بیاد کمکی.

مسؤل خط که مشغول امضای برگه‌ای بود، داد زد:

— آهای، کجا با این عجله؟ صبر کن ببینم چی شده. عجب آدمی هستی...
چراماشین رو دوبله گذاشتی وسط خیابون... اول برو ماشین رو پارک کن، بعد بیا ببینم چی می‌گی.

راننده با ناراحتی زیر لب گفت:

— خانوادگیه.

- کیه، چی می خوای... نزن بابا، اومدم... مگه سر آوردی؟

و تا چشمش به راننده افتاد گفت:

- تویی، خیلی خوش اومدی. بیا تو، صفا آوردي.

راننده بدون توجه به تعارفات پیرمرد بالحنی عصبانی گفت:

- زهره کجاست؟

پیرمرد جواب داد:

- چرا سر و صدا می کنی، همسایه‌ها بیدار می شن.

راننده داد زد:

- می خوام بدونم اون کجاست. چرا بهش اجازه دادی بره تهرون؟!

پیرمرد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- خیلی سعی کردم قانعش کنم. ولی اگه تو امشب نیومده بودی... حالا بیا تو

تابهٔت بگم.

راننده با اکراه وارد حیاط خانه شد. از کنار تصویر ماه افتاده در حوض گذشت و داخل اتاق شد. رو به روی دیوار ایستاد، روزنامه را مچاله کرد و به دیوار کوبید. پیرمرد گفت: می خواستم خودم باهاش بیام تهرون که مریض شدم. حالا خوب شد تو اومدی....

انتظار

سالان انتظار پر از آدمهای جور و اجور بود. همه‌مه و سکوت جا عوض می‌کردند. وقتی که صدایی، فریادی یا نالهای سالان را پر می‌کرد، نگاه‌ها به اطراف می‌چرخیدند تا صاحب صدا را پیدا کنند. بعد، لحظه‌ای سکوت و سپس نجوا و همه‌مه. صدای زنگ تلفن در هیاهوگم می‌شد.

پرستاری خسته - که پرونده‌ها را زیر و رو می‌کرد - با بی‌حواله‌ی خودش را از قفسه بیرون آورد و گفت:

«هر طور شده امروز باید با دکتر حرف بزنم. دیگه نمی‌تونم. پس کی می‌آد؟»

مرد میان‌سالی لنگلنگان خودش را به پرستار رساند و گفت:

«ممکنه نیاد؟»

پرستار که سرگرم زیر و رو کردن پرونده‌ها بود، گفت:

یک مشت گرفتاری

«بله، ممکنه.»
مرد میان سال با سر، حرف پرستار را تأیید کرد و به طرف صندلی ای که مرد جوان چشم بسته‌ای رویش نشسته بود، رفت. به مرد جوان نگاه کرد و با خونسردی به پرستار گفت:

«خانم جان، این مرد جوون طاقت نیاورد و مرد.»
پرستار نگاه خسته‌اش را به جوان دوخت و گفت:
«پدرش هم روی همین صندلی فوت کرد. باید آمبولانس خبر کنم.»
مرد میان سال گفت:
«اعقبت به خیر شد.»

زنی زیر لب دعا خواند و به طرف او فوت کرد.
پرستار پرونده‌ی مرد جوان را از میان انبوه پرونده‌ها بیرون آورد و به دست راننده‌ی آمبولانس داد.

پیرزنی گفت:
«این جا جوونا زودتر می‌میرن، صبرشون کمه.»
وقتی جنازه‌ی مرد جوان را برداشت، از ته سالن صدای ناله‌ی زنی بلند شد که از پرستار کمک می‌خواست.

پرستار به طرف صدارت و گفت:
«خانم چند بار بگم همه همین وضع رو داریم. ببین، زن و مرد نداره. جوون هم که دیدی.»

مرد میان سال گفت:
«گوش کنین، من یادم می‌آد که اوسال‌ها پیش اومد. حتاً با من هم دست داد.
بعد رفت توی اون اتاق. بوی عطرش هنوز توی مشامم هست.»
پرستار با تردید به اتاق پشت سرش نگاهی کرد. بعد رو به مرد میان سال کرد و گفت:

انتظار

«پس همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم. بفرمایین، این اتاق و این هم شما.»
و با تحکم در اتاق را باز کرد.
پرستار در آستانه‌ی در مات و میهوت به داخل اتاق خیره شده بود.
مرد میان سال بلند شد و لنگلنگان به طرف اتاق رفت و گفت:
«عرض نکرم.»
و بقیه هیاهوکنان دنبالش رفتند.
در گوشه‌ای از اتاق، تنها یک اسکلت، یادگار سال‌های دور، روی زمین افتاده بود.
لحظه‌ای بعد، سکوت تمام فضای را خالی کرد. در سالن انتظار عده‌ی دیگری به انتظار نشسته بودند.

سوار بر ابر

آرامبخش، چشم به فنجان چای دوخته بودند. شاعر، روی تخت - آن جا که فرورفته و له شده بود - نشست. فنجان چای را گرفت و قرص‌هایش را دانه‌دانه بلعید و جرعه‌ای چای سرکشید. صدای سرفه روی دود سیگار از اتاق بیرون رفت.

موریانه‌ها روی کتاب نشسته بودند و نگاهشان روی صورت برا فروخته‌ی شاعر - که هم‌چنان سرفه می‌کرد - می‌چرخید. شاعر دست‌هایش را لابه‌لای موهای تنک‌اش فروبرد و به پشت دراز کشید. به حماسه‌سرایی فکر کرد که سال‌ها بود ذهن‌ش را مشغول خود کرده بود. زن آهسته وارد اتاق شد و فنجان چای را - که در کنار مداد نشسته بود - برداشت. دستش به مداد خورد. مداد تکانی خورد و دوباره به خواب عمیقی فرورفت. جرقه‌ای شاعر را بلند کرد و سوار بر ابر شد و از پنجه بیرون رفت.

همان‌طور که روی ابر دراز کشیده بود، مردمی را دید که چشم به آسمان دوخته بودند و او را که سوار بر ابر پایین و بالا می‌شد نگاه می‌کردند. او باید نسخه‌هایی از اشعار حماسی اش را برای شان فرمی‌ریخت. زن سراسیمه داخل اتاق شد و جیغی کشید و همسایه‌هارا به کمک خواست. شاعر به هیبت موریانه‌ای درآمده بود که با ولع همه چیز را می‌جوید و پودر می‌کرد. هیچ چیز در کنار او سالم باقی نمانده بود.

سوار بر ابر

تشک روی تخت‌خواب خسته و چروکیده و له شده بود. صدای سرفه‌ی سوار بر دود سیگار و فضای اتاق رقص‌کنان به این سو و آن سو می‌رفت. مداد، چشم به کاغذ‌سفید دوخته بود و در حسرت نوشتن به انتظار نشسته بود. شاعر جرعه‌ای چای نوشید. آخرین تک‌سرفه‌ها گلویش را آرام کرد. به پهلو روی تشک دراز کشید. نگاهش بر طبق عادت روی قفسه‌ی کتاب‌ها چرخید. برای لحظه‌ای چشم‌هایش به کتاب قطوری خیره شد که فکر می‌کرد خودش نوشته است. گفت: «بالاخره تمومش کردم. حالا باید منظومه‌ی حماسی رو شروع کنم.» موریانه‌ها در ذهن شاعر لانه کرده بودند و خوراک‌شان واژه‌های نوشته نشده‌ی شاعر بود.

زن با یک فنجان چای و کوله‌باری از نگرانی داخل اتاق شد. قرص‌های

سایه‌ی قلاده‌اش را برداشت و به طرف اداره راه افتادم. در خیابان بعضی‌ها بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شدند. عده‌ای هم بالبخت، فیدل رانگاه می‌کردند. تنها یک نفر زیر لب گفت: «به حق چیزهای ندیده!»

وقتی از سر کار برگشتم، دیدم سر جای همیشگی لم داده است.

گفتم: «خسته نشدم. حداقل امروز روجای دیگه‌ای لم می‌دادی. خب، یک کار دیگه می‌کردم.»

بی‌این‌که سرش را بلند کند، گفت: «بدیش اینه که عادت کردم تمومنم عمرم دنبال تو باشم.»

گفتم: «بلند شو بریم پارک کمی قدم بزنیم. این درست نیست که آدم بدون سایدش به جایی بره.»

می‌دانستم از پیشنهادم خوش حال خواهد شد. تندي جلو آمد و خودش را به من چسباند.

گفتم: «بریم.»

احساس خوبی به من دست داد. اما وقتی که به پارک رسیدیم دوباره شروع به سرکوفت زدن کرد. سایه‌ی درختان را نشانم داد. بچه‌ها زیر سایه‌ی درختان بازی می‌کردند.

گفت: «این‌ها سایه هستند، منم سایه.» و بوته‌ای را نشانم داد که زیر سایه‌اش گنجشکی نوک به زمین می‌زد.

گفتم: «می‌تونی این‌جا بمونی.»

گفت: «آره، ولی این‌جا بمونم که یه سایه‌ی بی‌هویت بشم و همه مسخرم کن. تو همیشه به فکر خودت بودی و هیچ وقت نخواستی که با من درست رفتار کنی.»

حواله‌ام سر رفته بود.

از دست غرّهای این‌لعنی کلافه شده‌ام. مدتی است که می‌خواهم تکلیف را با او روشن کنم. دیروز وقتی که می‌خواستم به سر کار بروم گفت: «من نمی‌آم. اون قدر بیهوده من رو این‌ور و اون‌ور بردی که خسته شدم. بیش تراز پنجاه ساله که هر جارفتی او مدم. هر کاری کردی چیزی نگفتم. اصلاً فکر نکردم که منم وجود دارم.»

گفتم: «مگه بقیه چه کار می‌کنن. گناه من چیه.» پوزخندی زد و گفت: «نمی‌دونی.»

جوابش را ندادم. لباس‌هایم را پوشیدم و بدون او از خانه بیرون زدم. خیلی به من سخت گذشت. به طرف در خانه‌ی همسایه نگاه کردم. دیدم فیدل آن‌جا خوابیده است. سگ اصیلی است. معمولاً روزها خواب و شب‌ها بیدار است.

گفت: «حق با توئه. منم خسته شدم.»
تاخانه با او حرفی نزدم. یک راست رفتم روی تخت و شروع به کتاب خواندن کردم.

گفت: «می خوای بگم بعدش چه کارهایی می کنی؟»
زیر چشمی نگاهش کردم. دیدم بدجوری به من زل زده است. در نگاهش بیهودگی ام را حس کردم. کتاب را بستم و سیگاری روشن کردم.

گفت: «آخه از جون من چی می خوای؟ چرا راحتمن نمی گذاری؟ من به اندازه‌ی کافی دغدغه دارم. منم یکی مثل همه هستم. اگه خیلی ناراحتی برو و هر کاری دلت می خواب بکن. من همینم که هستم.»

خیلی جدی بلند شد و گفت: «مشکل من با تو همینه. تو همینی که هستی و هیچ وقت هم سعی نکردی بهتر بشی. من هم می رم، ولی فکر می کنی راحت تر می شی. شاید هم بتونی مثل خیلی‌ها بی سایه زندگی کنی.»
و در را بست و رفت.

کتاب را برداشتیم و پشتم را به در کردم و جوابش را ندادم. داستان جالبی بود. آخرش این طور تمام شد: همه مردند و هیچ کس تفهمید، چرا.
از جایم بلند شدم تا ببینم سایه‌ام کجا رفته است. دوباره دلم برایش تنگ شده بود. کنار پنجره که رسیدم، دیدم سایه‌ای روی دیوار تکان می خورد. خوب که نگاه کردم دیدم خودش را حلق آویز کرده است.

برای ایرج به یاد فانی
که ما را زود ترک کرد

قطار

سرش را تکیه داده بود به شیشه‌ی پنجره‌ی قطار بیرون رانگاه می کرد. سوت قطار که بلند شد بی اراده سرش را به طرف من برگرداند و گفت:
«به خدا اگه مرگ خریدنی بود، تموم زندگیم رو می فروختم و اون رو می خریدم.»

قطار وارد تونل شد. دیگر صدایش برایم مفهوم نبود. باز سرش را چسباند به شیشه و به سیاهی تونل خیره شد.
کنار گوشش داد زدم:

«ای بابا، این زندگی مثل یه مسافرخونه‌س که یه روز بی این که خودت بخوابی واردش می شی و یه روز هم که نمی دونی کی، باید ترکش کنی. ای کاش هتل بود؛ مسافرخونه‌س. وای به حالت اگه اتاقت دم مستراح باشه و آفتاب‌گیر هم نباشه، اون وقت تو می مونی و یه عمر بوي گند.»

یک مشت گرفتاری

قطار برای لحظه‌ای از تونل خارج شد. هنوز چشم‌هایم به نور عادت نکرده بود که دوباره در سیاهی تونل بعدی به جلو خزید. پرسیدم:

«کجا پیاده می‌شی؟»

همان طور که به دیواره‌های سیاه تونل خیره شده بود، گفت:
 «فرقی نمی‌کنه، مادرم همین نزدیکی هاست. شاید پیش او برم.»
 حوصله‌ام از تاریکی سرفته بود. سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

به نظرم می‌رسید آدم‌های عجیبی در قطار رفت و آمد می‌کند. بعضی‌ها حرف‌های بی‌ربطی می‌زندند و مرتب دهان‌شان می‌جنبید. مثل این‌که نشخوار می‌کرندند. تعدادی هم ساکت و آرام در راهروهای قطار قدم می‌زندند و منتظر بودند تا زودتر پیاده شوند.

وقتی که قطار سوت‌زنان وارد ایستگاه شد و صدای ترمزهایش گوش‌هایم را آزد، چشم‌هایم را باز کردم.

من تنها در کوپه‌ام بودم. هیچ‌کس در راهروهای نبود. به بیرون نگاه کردم. همه منتظر من بودند. برایم گل آورده بودند و هورا می‌کشیدند. نمی‌خواستم پیاده شوم، امام‌آمورین قطار با احترام من را بلند کردن و به بیرون هدایت کردن. وقتی که پیاده شدم، هیچ‌کس نبود. گل‌ها با نوار مشکی روی سکو پژمرده افتاده بودند.

یک روز گرم تابستان

مثل میمون از این شاخه به اون شاخه. دیگه حوصله‌م از دستش سرفته. تو خواب هم راحتنم نمی‌گذاره. باید مهارش کنم. باید از همون اول مهارش می‌کردم تا هر جا که دلش می‌خواهد نره...

ای بابا، چه قدر بوق می‌زنی.

چه قدر گرمه. تصمیم دارم سری به دفتر نشريه بزنم. اون قدر فکرم رو مشغول کرده که نمی‌دونم کجا هستم. خب، سر راه، اول می‌رم اداره دارایی. این اظهارنامه‌ی مالیاتی دیگه چه صیغه‌ای‌یها باید برگه‌ی افلاس پرکنیم. راستی بانک هم باید برم. اگه پول به حساب واریز نشده باشه؟ بهتره که اول برم بانک. این چراغ قرمز هم که خیال سبز شدن نداره. هوا دم کرده. مردم عجیب سخت‌جونی. خانم‌ها را بگو: مقنעה، شلوار، روپوش. ای کاش، حداقل نسیمی می‌وزید. آسمون خاکستریه. رنگ‌ها همه تیره شده...

— آقا، چرا نمی‌ری؟

— مگه نمی‌بینی قرمزه.

خیلی وقته سینما نرفته‌م، عجب حوصله‌ای داری تو این گرما.
دلم می‌خواد یه پارچ آب بخورم. بانک تا ساعت یک و نیم بازه. باید برم
دارایی. این اجاره‌نشینی هم عجب کوختیه، دمار از روزگار آدم درمی‌آره. تا چشم
بیهم بزند سر برجه. اگه شرکت پول نده چه کار کنم؟ گور پدرش، از این بدتر که
نمی‌شه. می‌شه یک غوز بالاتر...

— آقا، آقا! چرا نمی‌ری؟

— کجا؟

— ای بابا، دوباره چراغ قرمز شد. حواس‌تکیه‌است؟
برگردم برم دفتر نشریه. اون جا حداقل کولرش کار می‌کنه. ولی من کجا و
دفتر نشریه کجا. ظهر شده. برم خونه ناهار بخورم و چرتی بزنم. عصر برم دکتر.
تورو به خداولم کن... مثل میمون از این شاخه به اون شاخه. بالآخره مهارت
می‌کنم. من باید تورو اون جا بفرستم که می‌خوام. من بیخود خودم رو تسليم تو
کردم. دیگه نمی‌گذارم تو هر جا که دلت می‌خواهد من رو با خودت ببری.
من باید اول، قصه‌م رو تموم کنم. بعد برم دفتر نشریه و به هیچ چیز دیگه هم
فکر نکنم. بالآخره مهارت می‌کنم.

بدرقه

هر روز صبح ساعت هفت روی نیمکت پارک او را می‌دیدم. روزها شاید هم
هفتده‌ها از کنارش می‌گذشتند و زیرچشمی فقط نگاهش می‌کردم.
یک روز باشک و تردید رو به او کردم و گفتم: «صبح بخیر خانم».
او همان طور که به عصایش تکیه داده بود و به کبوترها خیره شده بود، گفت:
«صبح بخیر پسرم.»

درباره‌ی او حرف‌های زیادی می‌زنند. بعضی‌ها می‌گویند سال‌ها پیش
شوهرش را کشته‌اند. عده‌ای می‌گویند بچه‌هایش از خانه بیرون‌ش کرده‌اند. او
همیشه آرایش کرده و مرتب است و با وقار راه می‌رود. وقتی که می‌نشیند به
عصایش تکیه می‌دهد و محو حرکات کبوترها می‌شود. هر روز برای آن‌ها ارزن
می‌آورد و با آن‌ها نجوا می‌کند.

این بار فقط لبخندی زد.
 کنارش نشستم و گفتم: «دیروز... شما حال تون خوبه؟»
 برخاست و عصازنان دور شد، و من با نگاهم تا آسمان او را بدرقه کردم.
 به درخت نگاه کردم. کبوترهای لاله‌ای شاخ و برگش کز کرده بودند. ارزنهای
 برای کبوترها ریختم، ولی آن‌ها نخوردند و بی‌اعتنای پرواز درآمدند و غم‌زده بر
 شاخه‌ها نشستند.

کبوترها دورش جمع می‌شوند؛ نوک به زمین می‌زنند و او رانگاه می‌کنند.
 شاید سردی هوا باعث شده که امروز... ولی نه، در این چند ساله حatarوزهای
 برفی و بارانی او را می‌دیدم.
 پیرزن فکرم را سخت مشغول کرده است. دستم به کار نمی‌رود. باید
 مرخصی بگیرم. نکند خدای ناکرده...
 نه، کبوترها زبان او را می‌فهمند. مطمئنم که او زنده است.
 از اداره مستقیماً به پارک رفتم، باز هم جایش خالی بود. کبوترها هم
 دنبالش می‌گشتند. رفتم روی نیمکت او نشستم. احساس کردم در کنارم نشسته
 است.

گفتم: «صبح بخیر خانم.»
 وقتی که برگشتم همه‌ی کبوترها دور شده بودند.
 پیرمرد رفتگر با نگرانی جارو بر زمین می‌کشید.
 به طرفش رفتم و گفتم: «سلام آقا. او رو ندیدین؟ امروز نیومده. طوری
 شده؟»

پیرمرد به دسته‌ی جارویش تکیه داد و گفت: «منم از صبح تا بهحال
 انتظارش رو می‌کشم. دیروز خودم تا بیرون پارک بردمش. حالش خوب بود.»
 پرسیدم: «خونه‌ش رو بلدی؟»

گفت: «نه، خونه‌ش این طرفها نیست. به خاطر شوهرش می‌آد اینجا. یه
 روز بهم گفت شوهرش رو توی این پارک گرفتن و بردنش و دیگه هیچ وقت
 برنگشت. خیلی خانم بود.»

تا صبح از فکرش بیرون نرفتم. صبح زود از سرگذر مقداری ارزن خریدم.
 زودتر از هر روز به پارک رسیدم. او آن‌جا نشسته بود.
 با خوشحالی گفتم: «سلام، صبح بخیر خانم.»

علم

می‌انداختم، ولی هیچ‌گاه صدای تیر خلاص را نمی‌شنیدم. یکی از بچه‌ها می‌گفت:

«توجون می‌دی واسه تیربارون شدن. خوش به حالت. چه قدر عشق می‌کنی وقتی که نقش زمین می‌شی.»

فردا باید از همه خداحافظی کنم. باید به آن‌ها بگویم که هیچ چیز عوض نشده، بلکه روزگار بدون ما هم سپری خواهد شد.

فردا من را به جای دیگری منتقل خواهند کرد. فکر نمی‌کنم خیلی از این جا دور باشد، چون با صدای تیرهای خلاص، صبح‌ها از خواب بیدار می‌شوم و آن‌ها رامی‌شمارم. تعداد تیرها با آدم‌هایی که از این جا می‌روند برابر است.

این شب تمام شدنی نیست، اگرچه مطمئن هستم صبح وقتی که خروس‌ها شروع به خواندن کنند خورشید هم طلوع می‌کند و روز یک قدم به جلو می‌رود. صبح وقتی که از بچه‌ها خداحافظی می‌کردم تمام نگرانی ام این بود که امروز هم دیر به مدرسه می‌رسم و باز هم آقای مدیر با اخم به ساعتش نگاه می‌کند و

می‌گوید:
«بینید، یک ساعت است که زنگ خورده و بچه‌ها کلاس را روی سرشاران گذاشته‌اند.»

علم

همیشه از صدای تیرهای خلاص تعداد کشته‌شدگان را شمارش می‌کردم. ولی امروز برای چند لحظه حس کردم که خودم هم روبه‌روی جوخدی اعدام قرار دارم. نور آفتاب چشمم رامی‌آزد. وقتی که سربازها به سویم نشانه رفتند صدای خروسی به گوش رسید. آفتاب درست چشمم را نشانه گرفته بود.

امروز خورشید تکان نمی‌خورد. به نظرم آفتاب بین غروب و طلوع گیر کرده است. سال‌ها بود که در غروب زندگی می‌کردم و چشم به راه آفتاب بودم. بی‌شک بعد از این باز هم کسانی هستند که تیرهای خلاصی راشمارش کنند. نمی‌دانم صدای خروس حواس‌شان را پرت می‌کند یا نور آفتاب چشم‌شان را آزار می‌دهد. آن روزها وقتی با بچه‌ها بازی می‌کردم صدها بار من را تیرباران می‌کردند. من همیشه سینه‌ام را سپر می‌کردم و مثل قهرمان‌ها خودم را به زمین

بازگشت

— چه طوری بی بی عزت رو راضی کردی.

— خیلی سخت. قهر کردم. غذا نخوردم. گفتم می رم خودم رو معرفی می کنم. شش هفته طول کشید. بی بی می گفت، اگه بابای خدا بیامرزت زنده بود، حرفی نداشتم. تو بری من این بچه ها رو چه کار کنم؟ اگه برنگشتی چی؟ مگه بچه جلال خان رو توا راه نکشتن. گفتم، اگه خطر داشت که جمعه برام خط نمی فرستاد. می رم از اون جا برات پول می فرستم. برات چرخ خیاطی می خرم. قول می دم اگه جنگ تموم بشه برگردم. عمر هم دست خداست. بالاخره راضیش کردم.

— یه چند ماهی بود ازت خبر نداشتم. از اون جا چه خبر؟ کاغذنوشه‌ی من

کی بیهت رسید؟

— سه ماهی می شه. برادر سعید آورد. با خودش کلی هم پول آورده بود.

می گفت سعید و اعظم پول ها رو فرستادن. وقت شون خوش، نیست؟

— آره، سعید با قاچاقچی ها کار می کنه. تا حالا سه بار رد مرزش کردن، باز برگشته. تو کارهای خلافه.

— خب، حالا من چه کار کنم؟ کار هست؟

— بذرای چند روزی خستگیت در بشه، می برمت شرکت. محمد عالم اون جا سرکارگره. بیهش می گم که بری روماشین کار کنی. سالی دودست لباس نارنجی با

یه جفت دستکش بیهت می دن. پولش کم نیست. کارش هم خوبه. وانت نگه داشت. به ترمینال رسیدند. بسم الله همچنان در فکر بود...

محمد عالم گفت: «داره صلح می شه».

جمعه گفت: «من که باورم نمی شه. از وقتی که به دنیا او مدم دارن جنگ می کنن».

بسم الله گفت: «به مادرم قول دادم اگه جنگ تموم بشه برگردم».

بازگشت

بسم الله از روی رکاب وانت پایین پرید و دوید به سمت پیاده رو، کیسه‌ی آشغال را برداشت و داخل وانت انداخت. از پشت ماشین سرک کشید. جلوتر چند کیسه را کنار پای درخت نارون گذاشته بودند. از کنار وانت رد شد و به راننده اشاره کرد: «بیا جلو». کیسه‌ها را برداشت و منتظر ماند. وانت که آمد کیسه‌ها را به داخل آن انداخت و روی رکاب پرید و گفت: «بریم، دیگه نیست». با حرکت وانت، سوز هوا صورتش را آزد. دستش را جلو دهانش گرفت و با هایی که کرد صورتش را گرم کرد. چشم‌هایش را به آسمان دوخت. مقصد بعدی ترمینال بود...

قاچاقچی ها او را به تهران آورده و در ترمینال تحویلش داده بودند. آن روز از دیدن جمعه پسر خاله اش خیلی خوش حال شده بود. تا صبح فردا با هم صحبت کردن و تخمه شکستند.

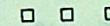
بازگشت

هنوز به ده نرسیده بود که صدای غرش هواپیماها نگاهش را به آسمان کشید. با خود گفت: «تو روزنامه‌ها نوشه بودن که برای مردم بسته‌های غذا می‌فرستن».

اجسام مانند قطرات باران از هوا به زمین می‌ریخت.
بسمل الله خوش حال کوله‌بارش را زمین گذاشت و منتظر غذا ماند. تا زادگاهش چند صد متر بیش تر فاصله نداشت. اولین صدای انفجار را که شنید خودش را روی کوله‌بارش انداخت. بوی خون و دود و صدای ضجه در هم گره خورد. دیگر هواپیمایی در آسمان نبود.
جمعه در انتظار نامه‌ی بسم الله روزشماری می‌کرد، چون که دلش می‌خواست داماد خاله‌اش شود.

یک مشت گرفتاری

جمعه گفت: «باید صبر کرد. زیر بمبارون که نمی‌شه صلح کرد. جنگ تازه شروع شده. تا الان که با خودمون بود، حالا هم با خارجی هاست». بسم الله گفت: «سر ماه پولم رو که گرفتم می‌رم. این بار تنها می‌رم، دیگه به قاچاقچی‌ها پول نمی‌دم».



جمعه، بسم الله را تا ترمیمال بدرقه کرد و گفت: «پشمیمون می‌شی. حالا حالاها جنگ تموم نمی‌شه». بسم الله گفت: «به مادرم قول دادم. اگه اوں جا خوب بود می‌نویسم که تو هم برگردی».

جمعه چرخ خیاطی را که بسم الله برای مادرش خریده بود به او داد و با یغض خداحافظی کرد.

بسمل الله در تمام طول راه از پشت شیشه‌ی اتوبوس بیرون رانگاه می‌کرد و برای آینده‌اش نقشه می‌کشید. تصمیم داشت یک کارگاه خیاطی دایر کند و با خانواده در آن جا کار کنند و وقتی که وضع شان خوب شد خواهرش را برای جمعه عقد کند. خیلی دلش می‌خواست جمعه دامادشان شود.

سرش را به شیشه تکیه داده بود. لبخندی گوشه‌ی لبش بود. به روزهای خوشی که با جمعه در تهران گذرانده بودند فکر می‌کرد. به آن روز که سعید آمده بود خانه‌شان و جمعه خودش را به مریضی زده بود تا با او حرف نزند. وقتی که سعید رفته بود، خوش حال از رخت خواب بیرون پریده بود. سعید برگشته بود تا سیگارش را بردارد که او را دیده بود...

از مرز که گذشت به افق نگاه کرد. تاخانه راهی نمانده بود. به سمت جاده‌ای رفت که او را به خانه‌اش می‌رساند. جاده زیر پایش سر می‌خورد. دیگر صدای غرش هواپیماها را نمی‌شنید. او به صلح می‌اندیشید و این که جنگ تمام شده است.

«تو از کجا می‌دونی که راست‌می‌گن.»

«ای بابا، این خبر، تو همه جای دنیا پخش شده. عکس گرفتن. همه دارند
دربارهش بحث می‌کنن. اسم اونی هم که رفته به ماه نیل آرمستانگه.»

«عجب آدم ساده‌ای هستی. همه‌ی این حرف‌ها به‌خاطر اینه که تو رو خر
کنن. اصلاً می‌شه رفت به ماه. ماه فقط نوره.»

«برو خدا پدرت رو بیامزه. ماه هم مثل زمینه، فقط جاذبه‌ش کم‌تره. مگه
ندیدی وقتی روش راه می‌رفت مثل پرنده‌ها می‌پرید.»
«مزخرف نگو.»

«تونمی خوای واقعیت رو بفهمی. برات متأسفم. ظاهرآ شعورت کمدها»
«شعور من... پس بگیر...».

«... آره خودشه. نکنه می‌خواهد انتقام بگیره. بهتره برم جلو و اولین ایستگاه
پیاده بشم.»

«هر جا پیاده بشه من هم پیاده می‌شم. می‌ترسم فکر کنه می‌خواه بگم
دیدی حق با من بود.»

اتوبوس سر چهارراه ایستاد. او خودش را به راننده رساند و گفت: «می‌شه
پیاده بشم.»

راننده گفت: «ایستگاه، چند قدم بالاتره.»
صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «دیرم‌شد، کار دارم. باید برم...». راننده با اکراه دکمه رافشارداد و اودر حالی که برمی‌گشت نیم‌نگاهی به من

کرد و از رکاب اتوبوس پایین پرید. بیرون صدای ترمز ماشینی، همگی رانگران
کرد. با شتاب خودم را به پنجره رساندم و به بیرون سرک کشیدم. اویی توجه به
اعتراض راننده خودش را به پیاده‌رو رساند و میان جمعیت گم شد.

از رکاب اتوبوس که بالارفتم هوای دم کرده با بُوی نم و عرق تن مشامم را آزار داد.
هنوز جایه‌جانشده بودم که چشمم به او افتاد. به نظرم آشنا آمد. برای یک لحظه
در وسط اتوبوس نگاهمان به هم گره خورد. خواستم سلام کنم، ترمز اتوبوس
جایه‌جایم کرد. نیمرخش رانگاه کرد. به نظرم آشنا‌تر آمد. او هم شک کرده بود.
هر از گاهی برمی‌گشت و به هوای دیدن سردر مغازه‌هانگاه می‌کرد. اگر نزدیکتر
بود سر صحبت را باز می‌کرد: «... شاید من رو شناخته. چه قدر پیر شده...».

«ای بابا، این مردک زل زده من رو ورانداز می‌کنه. مثل این که آدم ندیده. ول
کن هم نیست. ولی چه قدر قیافه‌ش آشناست. اون رو کجا دیدم؟ آره خودشه.
سی-سی و پنج سال پیش...».

«تو می‌خوای چی رو انکار کنی، واقعیت؟»

خانم و آقای توسعه جلو رفتند و دستی به سر و گوش دخترک کشیدند و گفتند: «نه، دخترجان! ما او مدیم تا به شماها کمک کنیم.» دخترک گفت: «چه خوب، حتماً پدر و مادرم از دیدن شماها خوشحال می‌شون.»

صاحب خانه وقتی که از خواب بیدار شد، دید همه‌ی افراد خانواده با دونفر غریبه دور میز جمع شده‌اند و تبادل نظر می‌کنند. به خانم و آقای توسعه نگاه کرد و گفت: «ببخشین، بند شماها رو به جانمی آرم!»

خانم و آقای توسعه از روی صندلی بلند شدند و یک‌صدای گفتند: «ما از طرف مؤسسه‌ی بین‌المللی توسعه به اینجا او مدیم.» آقای توسعه در ادامه گفت: «البته خیلی هم توسعه طلب نیستیم، ولی هدف من توسعه‌س». «

خانم توسعه گفت: «اگه ممکنه به چند سؤال ما پاسخ بدین.» صاحب خانه گفت: «حتماً، ولی اول یه چیزی میل کنین.» و ظرف میوه و شیرینی را زی خجال بیرون آورد و روی میز گذاشت. خانم توسعه گفت: «لطفاً از وضع کار و درآمدتون بگین.» همه‌ی افراد خانواده قاه قاه خنديندند. خانم و آقای توسعه به هم نگاه کردند. صاحب خانه گفت: «بند درآمد مختص‌ری دارم. اندک ارشی هم به من رسیده که هر از گاهی کمی از اون رومی فروشم تا داخل و خرجم برابر بشه.»

خانم و آقای توسعه یک‌صدای گفتند: «دیگه بهتر از این نمی‌شه. می‌تونیم بودجه‌ی خرید لوازم رو از باقی مونده‌ی ارث‌تون تأمین کنیم.» خانم توسعه در ادامه گفت: «از آشپزخونه شروع می‌کیم.» چند روز بعد خرت و پرته‌ای کهنه را دور ریختند و لوازم نو خریدند. به جای آن همه دیگ و قابل‌مده دود گرفته پیرکس، تفلون، مولینکس، میکسر،

خانم و آقای توسعه خواستند بدون هماهنگی قبلی با صاحب خانه وارد خانه‌ای شوند، اما هر چه در زندن، کسی جواب نداد. مجبور شدند از پنجره وارد شوند. خانم توسعه وارد آشپزخانه شد. صاحب خانه نه تنها فریزر نداشت، بلکه یخچالش هم بسیار فرسوده بود. به اجاق‌گاز نگاهی کرد و سرش را تکان داد. اجاق‌گاز فر نداشت. قابل‌مده‌ها دود زده بودند. آقای توسعه از داخل سالن گفت: «مبل‌ها هم به درد نمی‌خوره. باید عوض بشن!»

خانم توسعه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «بهره‌فهستی تهیه کنیم و به ترتیب اولویت لوازم رو عوض کنیم.» بچه‌ی صاحب خانه که با شنیدن صدای آنها از خواب بیدار شده بود و با حیرت آنها را نگاه می‌کرد، پرسید: «ببخشین، شماها دزد هستین؟»

ماکروویو و... خریدند. یخچال را هم عوض کردند و ساید بای ساید خریدند. اجاق‌گاز فردار استاندارد امریکایی و لباس‌شویی ایتالیایی هم جزو خریدهای جدید برای خانه بود. مبل‌های فرسوده هم بنا به پیشنهاد آقای توسعه دور ریخته شد و مبل‌های نو با طرح لویی چهارده ساخت فرانسه خریدند. خانم و آقای توسعه بارضایت خاطر بسیار خانه را ترک کردند، اما این بار از در و بسیار محترمانه‌تر خارج شدند. افراد خانواده برای شان دست تکان می‌دادند و اشک می‌ریختند، چون احتمالاً به این زودی‌ها آن دورانمی دیدند. آن‌ها برای شام، با قیماندهی غذای هفت‌هی پیش را گرم کردند و خوردن. اما از فردای آن روز پشت میز می‌نشستند و یکدیگر را تماشا می‌کردند.

دوم شخص مفرد

می‌خواهی بنویسی؟ از این همه داستان تکراری خسته نشدی؟ قصه‌های کوچک برای آدم‌های بزرگ! داستان فیل و قورباغه و شیر و روباه. بنشین در مرور آدم‌ها یک داستان حسابی بنویس. بالاخره آن‌ها هم حیوانات ناطق، ابزارساز، اندیشمند و... هستند.

این همه آدم‌های جور و اجور دور و بُرت هستند که هر کدام می‌توانند موضوع یک رمان چند جلدی باشند. مثلًا همین همسایه‌ی دست چپی، اصلاً او را می‌شناسی؟ تا به حال به رفتارش توجه کرده‌ای؟ او چه کاره است و چه کار می‌کند؟ همین آدم مشکوک می‌تواند قهرمان داستانت باشد. سعی کن به خودت بقبولانی که تا به حال دستش به خون چندین نفر آلوده شده است. فکر کن که او قاتل نویسنده‌ای است که به طرز مرموزی کشته شده است و همه

داستان بعدی ات فکر کن. همسایه‌ی دست راستی ات هم آدم جالبی است.
داستان او راه می‌توانی به همین شیوه بنویسی: دوم شخص مفرد.

به دنبال او هستند. شاید همین حالا او نفتشه‌ی قتل تورا در سرمی پروراند و تو هم از این موضوع باخبری و تصمیم گرفته‌ای با او درگیر شوی و جنایتش را اشا کنی. الان خواننده منتظر است تا داستان را شروع کنی و بهترین کار این است که قلم و کاغذ را برداری و بنویسی: عصر جمعه، یک روز بهاری، در حالی که سکوت مرگباری محله‌مان را فراگرفته است تصمیم گرفتم به منزل همسایه‌ی دست چپی که آدم قسی‌القلبی است بروم تا بتوانم طرح یک داستان جنایی پلیسی را بنویسم.

حالا قلم را بگذار زمین و وارد عمل شو. برای این کار، اول باید خودت را مجهز کنی. اسلحه که نداری، حداقل یک چاقوی بزرگ آشپزخانه با خودت بردار. نویسنده باید شجاع و نترس باشد. با قلم می‌شود خیلی کارها کرد، ولی اگر حمله کرد، تو با قلم چه کاری می‌توانی بکنی؟ بلند شو برو زنگ طبقه‌ی اول را بزن و با یک لبخند بگو: بچه‌ها رفتن مهمونی، خواستم وقت شما رو بگیرم... ولی مواظب باش! مگر یادت نیست نویسنده‌ی جوان را چه گونه کشت و بعد جنازه‌اش را قطعه کرد و به بیرون شهر برد. فقط یادت باشد که او یک جنایتکار حرفه‌ای است. باید حسابی حواست جمع باشد. سعی کن قبل از این که او تو را بکشد، تو ترتیب او را بدھی. حالا با این جنازه می‌خواهی چه کار کنی؟ نه، این طور نمی‌توانی او را حمل کنی. خیلی سنگین است. اول قطعه قطعه‌اش کن تا بتوانی آن را حمل کنی. بعد برو ماشینت را کنار در پارک کن. درب صندوق عقب را بالا بزن. حالا جنازه را بگذار در صندوق عقب. مواظب باش اثر انگشت به جانگذاری. خون‌هارا پاک کن و برای خواننده بنویس که شاید او قصد کشتن تو را نداشت و تو او را کشته تا داستان جذاب‌تر شود. به خواننده بگو که از این پس می‌توانی هر روز یک داستان جنایی واقعی بنویسی.

قصه‌ات تمام شد. حالا برای خودت یک قهوه‌ی غلیظ بزیز و به موضوع

دور شده است. دنبالش دویدم. با سرعت نزدیک به نور از من فاصله گرفت. دیگر قادر به دیدنش نبودم، ولی ارتباطش با من قطع نشده بود. هراسان دنبالش می‌گشتم. به هر جا که فکر می‌کردم ممکن است برود، سر زدم. نبود. او نمایش‌های رادیویی را خیلی دوست داشت. تمام نمایش‌های رادیویی را گوش کردم، به امید این که برای شنیدن رادیو سری به من بزند، ولی نیامد. او فقط به همسایه‌ی طبقه‌ی پایینی علاقه داشت و گاهی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت و به حرف‌های تکراری آن‌ها گوش می‌داد. می‌گفت: «آدم‌های مهربانی هستند، حیف که در زندگی گم شده‌اند و برای رسیدن به خوش‌بختی، هر روز با هم دعوا می‌کنند!»

به دیدن آن‌ها رفتم، ولی او آن‌جا هم نبود.

گفتم زندگی‌ام در خواب می‌گذرد. خواب دیدم خودم را آن‌ور دنیا توی جنگلی پیدا کرده‌ام. می‌خواستم ماری که پایم را نیش زده بود بکشم، ولی قادر به این کار نبودم. وقتی که مار ناتوانی‌ام را دید، به شکل موجود عجیب و غریبی در آمد که تاکنون ندیده بودم. لبخندی زد و دستی به سرم کشید و گفت: «ما جزی جدایی ناپذیر از هم هستیم». خنده‌ام گرفت. فکر کردم خودم هستم. جنگل به هیبت کتابخانه‌ای در آمد که در کویر خشکی زیر نور آفتاب می‌سوخت. من در بیابان هم دنبال خودم گشتم و پیدایش نکردم.

فردا باز هم اداره، ناهار. قبل از ناهار: چای، صف‌اتوبوس، همسایه‌ی مهربان، خانه و تلویزیون. آدم وقتی به خواب عمیق فرومی‌رود، به جای خواب، کابوس می‌بیندا

فکر کردم زندگی‌ام بیشتر در خواب گذشته و فکر می‌کنم که حالا هم دارد در خواب می‌گذرد. فکر می‌کنم خودم را پیدا کرده‌ام. ولی فوراً متوجه می‌شوم در بیداری خواب می‌بینم.

امروز هم مثل هر روز رفتم سرکارم. ناهارم را ساعت دوازده خوردم. قبل از ناهار، برطبق معمول، ساعت ده چای خوردم و بعد از ظهر، وقتی که از سرکار برمی‌گشتم، توی صف‌اتوبوس، چهره‌های هر روزی را دیدم؛ با بعضی‌ها سلام و احوالپرسی کردم و منتظر اتوبوس شدم. بعضی شب‌ها تلویزیون برنامه‌ی خوبی دارد و من مقابل تلویزیون می‌نشینم و به مشکلاتم فکر می‌کنم. معمولاً اخبار را می‌بینم، ولی حواسم جای دیگر است. صحنه‌های جنگ عذابیم می‌دهد، ولی هر شب تماسایش می‌کنم. زندگی‌ام در خواب می‌گذرد. خواب‌های خوبی می‌بینم؛ خیلی واقعی.

یک روز در اتوبوس نشسته بودم، من بودم با خودم. ناگهان خودم از من جدا شد و رفت. اول باورم نشد. وقتی که به عقب برگشتم متوجه شدم که خیلی از من

ناخدا گفت: «اگه همه شون شیمیایی شده باشن چی؟»

محسن گفت: «توکل به خدا.»

و پرید توی آب.

ماهی‌های بادکرده روی آب شط شناور بودند و با دست محسن به عقب رانده می‌شدند.

ناخدا فریاد زد: «مواظب خودت باش.»

محسن سرفه‌هایش که تمام شد دوباره ماهی‌های بادکرده را به عقب راند.

مریم گفت: «باز می‌خواهد خودش رو غرق کنه.»

چادرش را روی سرش کشید و رفت توی کوچه. بچه‌ها فوتbal بازی می‌کردند و با دیدن او بازی‌شان را متوقف کردند و نگاهشان نگرانی مریم را برانداز کرد که سراسیمه به خانه پلاک ۱۳ نزدیک می‌شد.

مریم روبروی خانه ایستاد. پارچه سیاه بالای سردر خانه را دید. سرش را به دیوار روبروی خانه تکیه داد و گفت: «هر هفته نوبت یکی شونه!»

محسن را دید که سرفه امانش نمی‌دهد و هر بار تکیده‌تر می‌شود و سعی دارد هر طور که شده به طرف دیگر شط برود و کمک بیاورد.

محسن دست‌انداخت‌نی‌های کنار شط را بگیرد که باز سرفه‌اش گرفت. روی آب دراز کشید. صدای غرق شدن کشتی گوشش را آزار می‌داد. ماهی‌های مرده دور و پرش جمع شده بودند و با آن‌ها به سمت ساحل می‌رفت.

صدای شیون مریم همسایه‌ها را به خانه کشید. محسن را دیدند که دمروی آب حوض غوطه‌می‌خورد و ماهی‌هایی حرکت او را نگاه می‌کنند.

خوایدن روی آب

کشتی، کنار حوض تو حیاط خانه به گل نشست. ناخدا روی عرشه می‌خواست افق را ببیند که خانه‌های همسایه‌جلوی دیدش را گرفته بودند. نگاهش روی پلاک ۱۳ خیره ماند.

محسن روی لبه حوض نشسته بود و زل زده بود به سایه‌ی کشتی درون آب حوض که ماهی‌ها روی آن به خواب رفته بودند. ماهی‌ها دوست داشتند محسن را روی لبه‌ی حوض بدون حرکت ببینند و با نگاه ثابت او به خواب بروند.

مریم رفت پشت سر محسن ایستاد. ماهی‌ها تکانی خوردند و دوباره به خواب رفتند.

مریم گفت: «آقا محسن، باز می‌خوای برى اون ور شط.»

محسن رو به ناخدا کرد و گفت: «من شنا بلدم، برم اون ور شط کمک بیارم؟»

حسینیه رو نگاه کن، ۲۸۰۰ متره. پدرم اون رو وقف امام حسین کرد. خدا رو شکر، با هر دست که بدی با همون دست پس می‌گیری.» بعد نیم‌چرخی زد و گفت: «تاندی نمی‌گیری. خدامی گه می‌خورید پس اتفاق کنید تا روزی تان زیاد شود.» خدارو شکر، تاحال هر چی دادم، چند برابر ش روگرفتم. اون‌ها که نمی‌دان روز بازخواست چه جوابی دارن بدن؟ همه رو گذاشتی برای ورثه؟ پس الصالحات باقیات چی؟ سفره امام زمان که همیشه بازه، چرا تو شرکت نکردی؟ بابا ما امانت‌داریم. همه چیز مال اوست. خدا هم گفته به تابه تو بدم.»

حرف‌هایش به دلم نشست. گفتم: «مستقیم شلوغه، بپیچم به چپ؟» گفت: «توکل به خدا، بپیچ. قسمت این بود که امروز عیال ماشین روباخودش ببره ختم انعام، اون وقت ما با هم آشنا بشیم و ببرمت سر سفره امام زمان.» حرف‌هاش خوابم کرده بود. دلم می‌خواست خودم را با او عوض می‌کردم. گفتم: «من هم از دیدن شما خوش حالم. چه کار می‌تونم براتون بکنم؟» گفت: «برای من هیچی‌ای ما همه برای خدا کار می‌کنیم. بزن بغل، همین‌جا پیاده می‌شم. تو این بیمارستان کار دارم. داشتم می‌رفتم دفتر که دکتر زنگ زد و گفت سید، خدا تو رو خیلی دوست داره. بلندشو بیا بیمارستان. دسته چکات هم فراموش نشه. چهار تا بچه یتیم نظرشون به تو افتاده. مادرشون هم در حال مرگه.»

و شروع کرد روی یک ورق کاغذ نوشت.

بعد کاغذ را به من داد و گفت: «این تلفن‌های منه. اون آخری هم شماره دکتره. بهتر از تو نباشه آدم خوبیه. خیلی خیزه. اگه خدای نکرده کارت به بیمارستان افتاد، بهش زنگ بزن، بگو فلانی من رو فرستاده. مثل خودت بخشندده‌س. اصلاً خدا اون رو خلق کرده برای کار خیر.» نگاهش دلم را شاد کرد. دستم را گرفت. احساس سبکی کردم.

موهای جو گندمی اش او را پنجاه ساله نشان می‌داد. دست اش را که بلند کرد، ترمز کردم. لبخندی زد و در را باز کرد و گفت: «هر جامی خواهی بربی، برو.» گفتم: «می‌رم ولی عصر.»

گفت: «ولی عصر نگهدارت. من هم سر راه پیاده می‌شم.» هنوز روی صندلی جابه‌جا نشده بود که گفت: «تا خدا نخواهد یک برگ از درخت نمی‌افته. این هم که من در خدمتتم کار خداس. او خواسته که تو هم تو سفره امام زمان شریک بشی. من کارخونه‌دارم. کارخونه‌م تو جاده قدیم کرجه. سیصد تا کارگر دارم. یه روز سرکار گرم گفت، با این ماشین‌های جدیدی که آوردی سی-چهل تا از کارگرها اضافه‌ان. رددشون کن برن. گفتم، رددشون کنم برن؟ پس جواب خدا رو چی بدم. این بندوهای خدا زن و بچه دارن. حاجی‌جان! این

گفت: «خدا تورو هم دوست داره. تو هم تو این سفره امام زمان شرکت کن، به این بچه های یتیم و مادر بیمار هم هر قدر می تونی کمک کن.»
دست کردم توی جیبم و با شرمندگی گفتم: «متاسفانه پول زیادی نیست، فقط همینه.»

پول هارا بابا عجله گرفت و گذاشت تو جیب اش و گفت: «نیازی به شمردن شون نیست. همین قدر هم کافیه. خدا خیرت بد. برو که همه مشکلات حل می شه.»
و زیر لب این شعر را زمزمه کرد:

مبارک باد بر روزی ده رسانان هر آن روزی که روزی ده رساند
برای یک لحظه اشک شوق چشمانم را خیس کرد، وا غیب شد.

وقتی که به خود آمدم شماره تلفن دکتر را گرفتم تا به او بگویم اگر پول کم دارد، فردا برایش برم، که صدایی از آن طرف خط گفت: «آقا مرا حم نشو. هر روز ده نفر زنگ می زنن و با دکتر کار دارن. اینجا مغازه مس. یک بار دیگه زنگ بزنی شماره رومی دم به مخابرات.»

گفت: «پس بچه های یتیم و مادر بیمار دروغه؟»
گفت: «تو دیوونه ای.»
و گوشی را قطع کرد.

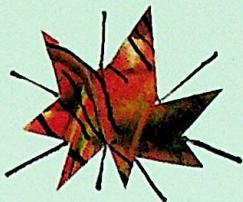
این بار اشک خوش حالی تمام صور تم را خیس کرد و با خودم گفت: «خدا را شکر که دروغ بود.»

استراحت طولانی

گروهبان فرانچسکو سابق و رییس جمهور فعلی، صبح ساعت پنج بیدار شد.
لباسش را پوشید و پشت میز کارش نشست. به منشی اش که با حفظ سمت اخیراً همسرش شده بود تلفن کرد. البته همسر سابقش را به آشپزخانه فرستاد تا مدیریت آن جا را به عهده بگیرد، چون که از دست پختش در طول زندگی مشترک خیلی راضی بود. منشی گوشی را برداشت. فرانچسکو پس از گفتن صبح بخیر گفت؟ بلا فاصله به خیاطم زنگ بزن و بگو یک دست یونیفورم پلیس برایم بدوزد و ساعت یازده آن را بیاورد دفتر من. ضمناً به مشاور امنیتی و فرماندهان قوای سه گانه و به رییس پلیس هم تلفن کن بگو ساعت نه در دفتر کار من باشند و خبرنگاران مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی هم ساعت یازده و نیم باید این جا باشند؛ و بدون این که منتظر جوابی باشد تلفن را قطع کرد. در حالی که

افکارش را مرور می‌کرد شروع به قدم زدن کرد که ناگهان در دفترش باز شد و همسرش بالباس خواب در چارچوب در ظاهر شد و گفت: فرانچسکو، این بار آخرت باشد که این وقت شب من را از خواب بیدار می‌کنی و دستورهای صد تا یک غاز می‌دهی، اگر یک بار دیگر تکرار شود می‌فرستم آن جا که عرب نی انداخت، نکنه باز به استراحت طولانی احتیاج داری؟ فرانچسکو خودش را جمع و جور کرد و گفت: البته حق با تو است عزیزم، ولی این فکر لعنتی تا صبح نگذاشت بخوابم. می‌دونی عزیزم، من مدت‌هاست که دارم طرح همگانی پلیس شدن مردم رامی‌ریزم. تو فکرش را بکن اگر همه مردم از خودم گرفته تا زددان و جنایتکاران و تبهکاران، خلاصه همه پیر و جوان پلیس شوند، دیگر هیچ قاتل و مجرمی در مملکت وجود نخواهد داشت و همه در کمال آرامش به خوشی زندگی خواهند کرد.

همسرش که به حرف‌های او توجهی نداشت، گوشی را برداشت و گفت: بله آقای دکتر، خوابش خیلی کم شده و همه‌اش حرف‌های بی‌ربط می‌زند، لطفاً ترتیب یک استراحت طولانی را برای آقای ریسیس جمهور بدھید. بعد رو به فرانچسکو کرد و گفت برو لباست را عوض کن، الان میان دنبالت، و سیگاری روشن کرد و در رابه هم زد و رفت.



پس نه تیباً آدم و فسی که جنگ جهانی دوم تمام شد، ظاهر اعمال انسانی این جنگ همچو بیوهه، بلکه اذلانوں و طرفدارانش جنگ افروختی کردند. از متفقین بعد از این که هیتلر شکست خورد، آلمانی داد و سارکو، نیزه ترتیب امرام و مخصوصاً روزنگل داد و مارکس انسانی از اینجا شروع شد. این انسانی همیشه، و باید این امید هنوز



شابک : ۹۶۴-۷۴۴۹-۲۳-۲

ISBN: 964-7449-23-2

قیمت : ۸۰۰ تومان